



۶۷۴۱
مجموعه خطی
مکتوبه

۱۳۲۶۷ شماره ثبت کتاب 	موضوع تاریخ مؤلف مجتبی‌الاسلامی (پیردهقا صفه‌نویس) در ۱۰۰ صفحه کتابخانه مجلس شورای ملی 
--	--

۱۰۰۰۱-۵۰

کتابخانه مجلس شورای ملی
۶۷۴۱
فهرست خطی
۱۳۲۶۷

مکتوبه
۱۳۲۶۷



بازرسی شد
۶ - ۳۷

کتابخانه باقر ترقی

شماره ۲۹

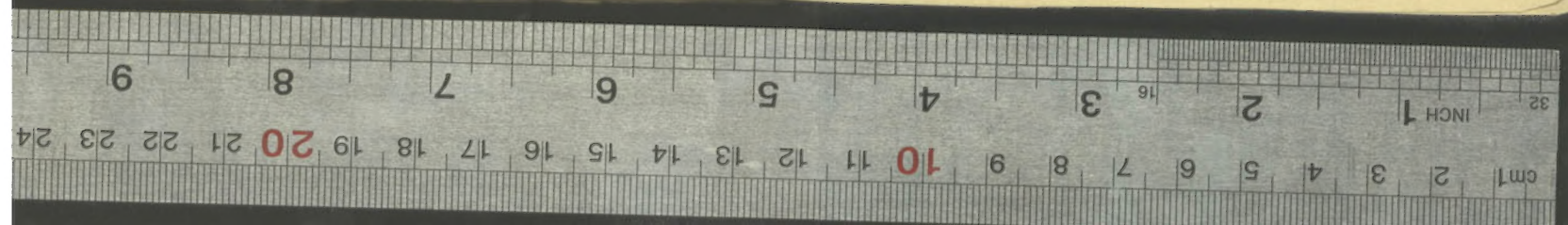
در کتابخانه

به قفسه کتب فارسی

کتابخانه باقر ترقی
کتابخانه باقر ترقی
کتابخانه باقر ترقی



۲۵/۵



کتابت شده است در این کتاب

منظر تو را که منزل ملک پودین کش	یا برج سرخ را که چو بوی گلستان آمد
بهو است که یک شریک در یاد و دان	که به نیروی رسن مرطوب پا آمد
یکت و هر کس و ما هر رسن باز که دید	که هر شعله شان زنده احضا آمد
ماند در رفتن اگر بنده پایش گشت	شدستان اگر شمس پادشاه آمد
ز خدایک شرافشان به فحشیم	چرخ نول سعد زلفه ده اسما آمد
که ما ز دین زین رست ملک شجری	که به بد از دورش تش تش موسی آمد
ز قنین با شجرت عا که بار	از کجایه ازین لاله لاله آمد
شجر از آب چو طبع بطاوت آمد	دین او ش بل سدره و طری آمد
خیمه ای که به شمع که به هر	اینهمه نقش عجب چیست که پیدا آمد
ناکمان از پادشاه هر خیمه پر خور	که بر اسرار جهان واقف و دان آمد
گفت جشن شد و الا که است یک چنین	زینت زم جهان تفه و نیا آمد
شرفان فخره و مسکنم عطا	بجو کفش خطره و دریا آمد
آن ملک قدره و در راه و در کن	خلقت و خویشی بیج است که آمد
اگر زارایش پیش که جهان داشت	و کجایه پایش پیش که کهر ناک آمد
علم و سمرت که در از زمر اسم بزرگ	خود اسمرت که عا در زمره آمد
بر سرایت پیش که عا سایه بود	در بر قدره پیش که ملک آمد
مغیر که یک پرچم ازین بنو و	پس صبح که پرده دید آمد
از صاحب کفش اینجا که کباری کرد	به ملک با عا در و اجا آمد
پیش که در به هر جهان که در	نه زخمش درین دانه زمره آمد

سیر و در لیش بکشد رخت	به نظر از بد و با صره میس آمد
ایستاد پیش زار با عیش کش	که زبان در دهن اطله که یا آمد
زین خط و از بد و تقویتش	که به قیاس شد و کاه و ناه آمد
و از زبان ویش زینت میباش	اشبه چرخ که با غره عزا آمد
نزد و منقطع و عت افتاد فزون	هر که اور از احوالی و اجا آمد

و لطایف

سیرت که است از دشت خم بود پیکر زار	و سیمه اش که هر رابر و عاز به تش که بر عا
عاشق و بخور و خم عیش عاشق و اتعافت	عاشق زینا و خوش چرخ هر عذر انظار
کاه ویش لاله کن چرخه هر آن سیم	کاه ویش خوشن و خم شکان دل افکار
کاه ویش پیرس بیظم حوت باشد نایم	کاه ویش زینت زقر چاه که دره انظار
هر کمان ابرویش از قامت کجوش	هر بدل قامتش ز ابرو و رسیه یادگار
کاه ویش پیکرش زینت ز کله ری	کاه ویش زینت ز ابرو و رسیه یادگار
که یو امکس پیکر که به یو با قوت رنگ	کاه ویش که هر اکین کاه که دره انظار
که عیان در عجب به چرخ بهارن شریک	که نهان چرخ بهار بهار و دران کز بار
چرخ نماید جلوه باشد جلوه کاشش	چرخ نماید جلوه باشد جلوه کاشش
هم جو کاه ویش کینه و پایش	هم خند کاه ویش تیر و زارش که در
پا نقشم ز پایش خط اوید بر ملک	هم خند از پیم تو او که تیر و زارش
خامه چرخ کبر و بیکان منفر کیتیرم	خامه چرخ کبر و بیکان منفر کیتیرم
خمر از دین سرور دران امیر کاه ویش	خان افخم صاحب غلیم خند و کاه ویش

عقد اول را چه می خوانم مولای حرم
 انکه با قدر عدل و شمه ابران است
 هم بخار مقدس بر چشمم انجم ز تن
 از تن جانم ز قدش برق میان
 پیش رویم ز خود هر آنکه را اندان
 لا بخشش هیچ که منم ز رشید
 زید با آید ز جبهه قائم عایش نمک
 و در زمان عدل و عهد خود و بگفت اگر
 باز از صف زو شیر از که در و حقان
 هم تو حرمم بر طبعش را چه بگویم جز
 کان که را پیش از طبع و آید مستغنا
 که چه باشد نفع از او بهار و باغ
 یک با قدش و در جانم ز برق یان
 سرور و امید که هر روز زنده است
 هر که ز صاحب منم ز قدش و از رنگ
 هر که عمر زده در زمان نادان
 روزگار و غصه پرور بود در خوشی
 چرخ هر کس بود از جام جهان
 که در دوش بجای زهر حشر است
 انکه نامد ثانیش در شش جهت از دست
 خر که افکند یک و طفت خورشید
 هم نهال بر کیش در گوش کردن
 از دم جان بخشش آب جودان شراب
 ز دقت که صباب او بر نهان انگار
 قلم طبعش که را در کف که هرگز
 شاید در باشند بدل من شیش عیار
 هر زمان شش بر شش خیزد از بهار
 سیم از کان و ز در زنجینه و ز از خار
 هم گویم از دوش را چه از نظر و بار
 وین در آتشش از دوت و آید مستغنا
 که چه باشد نفع از او بهار و باغ
 یک با قدش و در جانم ز برق یان
 سرور و امید که هر روز زنده است
 هر که ز صاحب منم ز قدش و از رنگ
 هر که عمر زده در زمان نادان
 روزگار و غصه پرور بود در خوشی
 چرخ هر کس بود از جام جهان
 که در دوش بجای زهر حشر است

مصلحت انداز که از آسمان کاسه
 در این بخت کیست سبب
 که با شسته در آینه خورشید
 از جهت در بد طبعش و دستان
 تا که پاست بر سبب خاندنش از آینه
 که نهال این زمان کس پرورد و نفع
 زین جهت کلیم که باغ تر و آید نفع
 خسته بود از ابرو و ناله شهادت
 هم چرخ و شش آن خسته و نغم
 در شش که بهان خیزد از دوشی
 سرورم که آمد غیرت شرای نام
 که پر بخت و ز از نا قیادت کومت
 یک با قدش و در جانم ز برق یان
 سرور و امید که هر روز زنده است
 هر که ز صاحب منم ز قدش و از رنگ
 هر که عمر زده در زمان نادان
 روزگار و غصه پرور بود در خوشی
 چرخ هر کس بود از جام جهان
 که در دوش بجای زهر حشر است
 که در اصحاب نظم از احتیاج سازگار
 در بخت سبب نهایت در دلم سرشار
 نام از باب منم ز خاطر سر از دگر
 در دوش از دوش طبعش و دستان
 تا که مطعون طبع سازد شش ابرو و ناله
 عاقبت ناز و بخت فزاید است بر کس
 زین سبب طبع و شش و نفع و آید نفع
 بسته بود این بخت نفع و آید نفع
 هم تر از دم با بون کمال شهادت
 و ز وجودش آید نفع و آید نفع
 که هر نظم که باشد در شش و آید نفع
 از دوش و ز دوش و آید نفع و آید نفع
 با هم شرمند که بر مقدس که در شش
 وین شش آن که باید بر دوش و آید نفع
 دشمنان تن ز قدرت آید نفع و آید نفع
 اینجا که زان که دست با دوش و آید نفع

در فریب

فریب عالم فریب جهان و فریب کرد
 که کس در شش شد جز که فریب کرد
 فریب بزم منم ز شش که کس در شش
 ز دوش شش و وجودش زین است کرد

دوان عشر و جان جیر بند و دوا	دوان مقرر باد بخت آید و کور
همه بکار که ز است قضا می مقرر	سحاب غمره فشانیت ملک او که مرا
ز نوک غایب برآورد و دوان مانده آرد	که کفارش دفتر که بجای مد اوش
که مست هر دوش در خوف عالیه بگر	ز ملک غایب با هر غم که شت بیا می
و یا تر که زویش دمیید و خط	چو شاد در غم غمده طره مشکین
چنانکه دیده و خیال ز طرف شت جاد	به لریت خوف خوش ز غم که شت
خطوط آن رجوعت چو خط عارض و لبر	نقاط آن به کونا چو خط هر جان
چو شاد است جوان و چو غم است غم	به استرالف آن دور غم غم دوش
رفا و آینه سر دانه و دانه و دانه	ز نام آن به از غم غمده خط
به کمره معان شود و زهره از دانه	بشم غمده دوزن او نه ز سر آما
خط ط آن همه که با کسب و شربت در آید	سود آن همه که با کسب و شربت
ز بس بر یو ز تندیب خط او است در آید	ز بس بریت ترجیح معاد است در آن
عرض وجود نماید که بگویند و دانه	نمود وجود و شمار او چو با گفت
کتم بلخ عقاید کسم و دانه	روا نباشد اگر باغ طبع و دانه
ز بلخ بیه و غم غمده دوزن و دانه	که از خط و مراد و دوزن و دانه
و با عدل کسم از با دانه و دانه	کسم غمده دوزن و دانه و دانه
ایا که غمده دوزن و دانه و دانه	ایا که غمده دوزن و دانه و دانه
سحابه جسر که پیش آفتاب برآید	به جسر که پیش آفتاب برآید
به جسر که پیش آفتاب برآید	به جسر که پیش آفتاب برآید

چنان بختید و الحی زین غم غمده	که از سراب بخشد زلال چشمه که
چنین مد آن به کسم و غمده	زین غمده و غمده و غمده
که از ملک فتنه بگر و دانه	که از ملک فتنه بگر و دانه
رسیده به دانه و غمده و غمده	رسیده به دانه و غمده و غمده
برایان که با دانه و غمده	برایان که با دانه و غمده
چو در رودت به دانه و غمده	چو در رودت به دانه و غمده
رخ جیب ز تان به دانه و غمده	رخ جیب ز تان به دانه و غمده
تفا و آخر و غمده و دانه	تفا و آخر و غمده و دانه

افک و افک

جبهه ابار که عرش اسب	شده و دانه و دانه و دانه
عرش و دانه و دانه و دانه	عرش و دانه و دانه و دانه
دیده بان به دانه و دانه	دیده بان به دانه و دانه
که در راه به دانه و دانه	که در راه به دانه و دانه
ضمت به دانه و دانه و دانه	ضمت به دانه و دانه و دانه
با دانه و دانه و دانه و دانه	با دانه و دانه و دانه و دانه
صد ملک به دانه و دانه و دانه	صد ملک به دانه و دانه و دانه
به دانه و دانه و دانه و دانه	به دانه و دانه و دانه و دانه
جسم جان به دانه و دانه و دانه	جسم جان به دانه و دانه و دانه
هر یک را چو کونایان زمان	هر یک را چو کونایان زمان

نیت هر روز بپوشه گری	حشت ن بستر تغییر لباس
با شوره زده ها نهند	شوق نظاره کی ترا پس
با حواسند و دوا نیندی	ز کف اندوه زمرات کس
نیت مکان ترا سپرد	ار غلک در که افکند کس
دست خیره کند چشم کج	رفت کف کند پارس کس
فکرم در دغم و اندوه و دل	بج حجاب و خور و غدا کس
کرده از کشت از بیم سپهر	چو در از غم شوق سپهر کس
بر خیزد و بریت درخت	چو خط عارضی زبان ایس
خیزد از غمت خود یا بدو	یاس از کف غم یا بدو
کرمان از نقش حسن و کشت	از زر کشت بل چرخ ایس
پر که اکب نکا بکند	بر دوت رخ ملک و میره ایس
فراتر شمع و آفتاب	نخمس از شمع و آفتاب
زاد که در کب فو غنایم	را خضر شاه که مرث ایس
جمش ن فتح شد و درش	کرده با اوج نهم چرخ کس
اسد اندوه و امید و دل	کف از قوس کف دار ایس
بسکه کا و بدل کا و کف	نیزه پیش از از زیست کس
مسم ز شیر عشق شیر سپهر	شد سر کشته ترا از کا و کس
نرم خواجه ن به در آتش	آساکه زن شد و کشته ایس
در دلال کرم در شمع جود	از کرم صفت و صر باس

کشت امید کند و چو گاه	شوق آمل کند سپهر کس
تا بجای مشق قشایه کرد	پروا هر شد این سپهر کس
و اینم از بدل ترا در پیش ز کس	سعد ن فاقه و بحر از اهل کس
تا بر پا حقیقت ز محار	هر حقیقت کوی کشته کس
جاودان آینه طاعت شاه	با دوزخ نور حقیقت کس

در نصیب

بخت از اینج کویان رفت کوه کس	شمس از غیاس تیان کس
شمار حضرت ایکنه خاندش غوم	ز آنکه سحر با کاهت کرده بر کوه کس
که هر آنگین مسندت از پیش زینت کس	طیس افکند مانده اینم ز نقص کس
شیر کرم ن با کف بشیر شاد و دن	دست خیزد بر کوه کا فو و دوزخ کس
پاک با سیر خیانت ز هر فاره و خنر	زان کف بگفته و حقان سپهر کس
کرده اوردان با جهر و بدانت ز کس	عبت ن آساقی و ابر مینا کس
او منظر شاه انت از ایس ناز کس	چرخ به پیش کویک منیر کس
عورت زین انکال تو باشند ایس	کانه زین و کف رکون مرآت کس
کف و بارت ملک و دما زیم و یک کس	کرده شیرت از دوش و سازم کس
نم خدایان ترا از جسد که کان کس	نه که زمان نه اند و صیبت کس
شاه انت بر غلاف خور و این زان	پویک و دوزخ و ایم بدو کس
کرده از چرخ و تفتیق مسلح با م کس	کف میباید سپهر که در کوه کس
در نقش شمس و از شعلات باید کس	چرخ به سحر و لب چیده کس

از پشت چند آنکه هفت آسمان بر گشته
 نایب حیات منعم سپید آمدید به
 هم زلفش زنده جوی از نباتات در اینجا
 در شتر هفت زینت حنفت که زنده
 هم با سر نهایش در بزم دوم کرده
 است بایه پرخاک گلزار از غنچه
 در غنچهش تا شود زینت که در آرد آن
 لکه ارج نه پس منت حدش گفتن
 در شش آید در بیان که از که بر دین زن
 از عروج اوج جایش است پیکر پر عزم
 از آن که زینت تیغ لعل کن سیم سهر
 هر چه زو که دیگر در قمر زینت است
 میگردان بدین بهشت که در دشت
 که زنده از دشت سیهایش از دشت
 پاکت خوار به رخ زو که دین است
 تا که خیمه زیب روح ادب زو سپهر
 چرخ زلفش زینت است و حشید بخت
 که در دشت خطه بنیاد چندین بارگاه
 بخت طبع این عمارت زو در آن گشتن

هر که خیر یافت آن عالم با تمام بخت
 از پای مرغ ساش زار تر ملک سج
 باشد نهال و سترایت بر کاخ اید
 هر که باشد یکنواخت با دوزخ و رخت
 هر که از سر نهان است با خفت فنا

عرش برادرش در دوزخه برکشید
 همه دکانها دشتان این عداست
 با دوزخ و سترایت با دوزخه
 نقد اما لشکر بر دوزخه
 همه در میان همه نهان است

کمر از زلفش نه دستان کاکل
 زلف و کاکل سپسته زان دل و جانم
 بستان بیهوده نموده زلف و کاکل
 عیان نه دستان ز حجاب کاکل
 چه عایش بجز زلف و کاکل
 احوالی جا زلفه ان او گرفت و دم
 پر کرد سرش ز غول سر چران
 بفرق کاکل او هر که ای گفت عیان
 درین مخرج خورشید بستان خزان
 خط جوان زلفش نه کاکلش و ام
 بزم و نام بزم نه زلف و کاکلش
 نه بستان زلفش بکشت نه از خیرت
 چسبیده زلفش کاکلش نه دستان

اگر آن کلاب سبک بود و در کوه بود	به تشنه ایچ سبک بخان کلان
سرگرم که بر فرق او عمر نازد	کلاه همه کوه بر فرق و بران کلان
ولا در سر به نقش مهر رخت نه	لایق از دم خورشید بران کلان
ای در فتح جاباه آسمان ساید	چو بندگان شب و روزت بران کلان
تر تا فرق زمین با هماده زبید	که از تنه خور ساید بر آسمان کلان
از غم زبیت رویه از زمین کند	اگر نشاند و نشان کند آن کلان
خدا یگانا با منظر نظیر بر سر گشت	قصیده است قدر زار و آفت کلان
هم این قصیده به شرح ز کفتم و گفتم	روایت آن همه از بهر آفت کلان
از بس با غم فکرت زدم که کلاه خفت	چو تار جگر ز دستم کند آن کلان
همیشه تا که بزم است غم زبیت نه	عدوت را بود از غم و آفت کلان
و تو گشت که در روشن مناره اندام	همیشه پاک ز کرد و عادت کلان
یک بار به از تار گشت سماک و کلان	کلاب به بر فرق خرد و آن کلان

در خالده

درین چو کان زمره در سینه شد بکس	در کس و در همه می شد از کس و کلان
سیدانک شقایق چاکه پنداری	چشم چو پندون به زلاله شد کلان
حجاب شمع کلان تر کرد و خوش	خنده اند بهر کلون به پشت کلان
ز کمانه حسن شگرفت کون کفنه به	ریش خنجر زین بر زوخت پس کلان
اسید سرمه او در سینه بهر خا	بجا رخ قه که در کون به پشت کلان
	هر کلاب فشانده که زبید و کلان

کزن بهشت و کانون به مستیج بود	این در دایره دران کلاه شد کلان
کاین بخش از خسته چو لاله در کانون	که آن بلخ خود در دوشه از منقل
محیط ابر در باره شده بلخ و بر غ	بسیط خاک که زای شده است و جیل
یک چو دست ایرو زمان در زخم	یک چو دست خنده از خود جان ابل
سپهر چو در حسین خان که بود	در شمع و امیر خورشید پناه مل
ایر شمشیر که در دوشه رایت او	زخم و داسه چرخ را بیان مل
بکم کنت الطاف او است امد حیات	بچشم هیات شمشیر او است شمع امل
نه موی سرست و لایح او عصای کلیم	نه حیرت و طاعت او شقایق علی
چو نام به شمشیر و به کلان بیان سپهر	در همت کنت کلان است مد کل
زهر ز قهر و لای عذر شرف	خیزد پس تو محکم بنار دین و دول
به پیش او سر تو معلوم گشته هر چهل	زین فکرت تو منکر گشته هر چهل
تقدیر تو کند و از ما گریز گشت	تقدیر تو کند و از ما گریز گشت
لوحه ز حفظ تو را کان ملک محکم	لوحه ز حفظ تو را کان ملک محکم
نه آفتاب بود این که در غایت شست	نه آفتاب بود این که در غایت شست
مزاج تیغ تو چو در ریافت چرخ و آفتاب	مزاج تیغ تو چو در ریافت چرخ و آفتاب
بجنب غم تو که کن است استهلال	بجنب غم تو که کن است استهلال
هم از شراب بخار تو میخ و در سبزه	هم از شراب بخار تو میخ و در سبزه
که سخا چو برادر ز جیب دست خط	که سخا چو برادر ز جیب دست خط
ز بندل دست تو کرد و امور خلق نظام	ز بندل دست تو کرد و امور خلق نظام

خاک جاب خود اعدا کس کفر است	رخ از غلب جبر پر روفان اصل
از شکسته رکن برده نافعین	رنگ خشم رخ گشته کام مسل
بیم رستن از رخ نظم کم ز کس	چه در فتنه فضا به درسیان نقل
خوار جاست سبب هر چه ز غرور بدل	بنا خیزه نظیرش غذای عز و میل
چو آرد به بنیان خانه به نقشه سر	عطار دهنش را داد جرم زحل
رب له خشم الحق بنام دوشه دخت	چنانکه خشم رسالت بسید مرسل
در صحنه طایف با سر و در	یک باین شده نازل یک بآن منزل
چو ابر خیم زو اگر کسر طلبید	از طبع سپهر بر بود بیش
کس تا لوگو هرگز نماند از خدا	و به حدودت سگر بگوید در خط
سخن عتاب کنون بس پیش ابر فرد	سیر سو خیم اخضر احسن از اول
بیش ناکه بدل میکند بروج شب	دام تا زاده میرسد بهر خل
آرا بروج احسن شرف رسد به دام	ترا میراند در سر خور رسد زایل

عیان شد چو خورشید ازین سیر عالم	نزد شد از نقش چشم عالم
سیر از رخ هر چه بود بر	عوار از دم بهیچ شد عید مردم
رجن شد به یار و در مین	هک شد به شاد ازین سهم
کف بر سر از دم عیسر جان	و به دو سر سر ز دامن مردم
کزار دق از شوق آفتابان	و به دو سر سر ز دامن مردم
کینه خیمیت گزید ابر فرخ	ز دست عیان جان گشت نام

و به ایت کاهه در کشت	و به ایت کاهه در کشت
شد از تخت هر نه چنان رخ	بیم زینان و به ایت کاهه در کشت
هر از در این کفر نه چنان	ب غرر عرشه قهر چو نسم
نه خورج و محنت رفیق و مصیب	نه جز آه و افغان هم شکر و دم
بر آن زخم از کعبه خود به شد	زمانه بیا سایه م خاطر دهم
دل به جوید روز نشد و جان	کران شاید این خون افزون شد
قاوم که ز ناکه از بخت میمون	بیایخ خود بر نایان خان
با خرد که به هر نه باشد	نشت هر چه در حیات مجتهد
فضایش از کین شقی طوفان	ز فیش زمین جد اول مسلم
نمایش باز از روز هر مطر	فضایش با ورق اخضر خیم
یکه قهر حکم در آن باغ کوش	یکه حوس کوش در آن قهر حکم
ز بخت چو گردن برفت بر کوه	بنا خیزه چو کثر با چو زرم
بر این کله رنجم منور	بر آن کفر سیر مطمن
در از دامن کشت عمر صفر	در اشلو ران لذت روح دغم
چو خمر بر کله طالع لاله دین	به دیدش بر عارضی لاله دین
نه ناپا زخم تیر و ادا	در آب و کله ادا تیر مردم
گر آن باغ خود کس مانند دین	شد ز نام خود کس ز دین مردم
ز لاله ش و به شد معصوم و دین	و به دیدش که آمد فرخ ز دین مردم
یک غیرت دشت مرمر عیان	یکه کشت انش عیسر مردم

زودید دل از آید پیش پای	فرزید طب از خدیش و دام
ز دل غم و لطف بر سطر	بنی بون چو نق مندر کرم
قدر قدر آسمان قدر کاه	قدر قدر حکم در آسمان هم
به پیش منبرست خاسته گیسو	یک از من خنجر کاه از بهر هم
قدردانه از زهره اوست و خنجر	قدردانه از زهره اوست و خنجر
ز بحر دل او دل بخواه دل	ز بحر دل او دل بخواه دل
آید سر زان ملک قدر کاه	بخطیم حبه در پشت ملک خرم
کلوز نو خور و لیکن بریت	وجودت از یکا در شایسته
سلور عدالت خطه از سحر	حرف جدت و ملک تو خرم
منور نو در چشمن دانه در	حکمت نو در کوزه ملک مقدم
بجز سحر و کوشش ملک در	دیده در دهر و کوه و در
ز پاست و کوه از آن کاه	ز عدالت و سحر از آن کاه
کند خراکه سحر در چنگش	کند خراکه سحر در چنگش
ز اندیشه شعله احتیاج	شو حشمت زنده و مبدل به نام
ز نغمه و از دستم هر گیسو	ازین شده پرون زاده و در آن
بجام حشمت و کلام عدوت	بجو شد کلام و قوسم در هم

در حجب

شرم از زرد سرکان ابرو کان کوه آسمان	از آن عدل و عدل از آن کاه
که در چنان در بر و در بر و در	انکه از زرد سرکان کاه

بمال عید کشتینه درین خانه	تغلب این دره از متوج از آن کاه
س قرازه حبیب حیدر در جام حیات	خبر بجام ملک از آن آسمان کاه
انتر از آن کاه خورده از رخ برگشت	باز نهان در برین برینان کوه آسمان
نیم درم بود که در آید بر هم حشمت	صد هزاران از زبدل شریان کوه آسمان
از نیم نماند مگر از زنده و حرم کاه	همچو جسم باز از دانه و توان کوه آسمان
بشع شهاب ملک خوات سر از آید	بشع شهاب ملک خوات سر از آید
زاده از کف دانه و در دانه کاه	سحر و ابروت دانه از آن کاه
از جاده حبیب حیدر دانه و در آن کاه	رنگ زردیاسر آید خزان کوه آسمان
از نسیم کشتن حشمت بخواه آن چید	سرد هر چهار باد هر کان کوه آسمان
انچه در کجا که در از زنده و در کاه	باز در کوزه با غفر جان کوه آسمان
ماه نو از بر نهان کشت که در سر کاه	از کلاب حرم و صاحب دانه کوه آسمان
بسیار دانه و قف خنجر دانه ابرو	بسیار دانه و قف خنجر دانه ابرو
حشمت کشتن خنجر دانه حشمت خنجر	بسیار دانه و قف خنجر دانه ابرو
سر حشمت کون بر بار کوه آید آفتاب	قد تعظیم حبه تا به آستان کوه آسمان
خواست آید کاه کاه هر دانه و در کاه	ز آن زنده ابرو از آستان کوه آسمان
بس میان از جرک خدایش است از خطه	تا این حشمت کاه کاه کاه کاه
کیطون خنجر بر اوج عدلش کوه	تا رنگ بر حبیب و ابرو کاه کاه
با و خدش آن خراکه نام عرش بود	تا قیامت شرم ازین ملک کاه کاه
یک نمان از زبدل دست او پایشان کاه	هر چه عری حشمت و در کاه کاه

برود و کوشش ناز و قوت
 از دوزان ناز و کسب آن و بجز آن
 عاشقان را بدیدار و ناله بستان کردن
 از جرم بدیدار و آن فرخنده بلخ
 از کسب فتن آن به سبب چشم نهان
 از کس که نماند نقیض بسپهر عشق
 طهر حق خست شد آنکه از جوشن
 آن شمشیر بر بر اندام گردان
 آن سیدان و این شمشیر کین
 بر سنان از کسب کین که در جوش
 چفت آید لطیف ذات خود
 عطر از این ناز و قوت و در شفق او
 از شاد و زبان کین از طالع
 تا کند غصه بدیدار و کسب آن
 از شهاب و اختران و دیگر از قوت
 شکر و خواه را بر سبب چشم نهان
 بر زمین از کسب و از کسب چشم نهان
 بسته عمر خود را تا بر دور بکشد
 و بر کسب و بدیدار و کسب آن

به آتش سوزان رخ پر دلان
 دزد که کوه خندان بر آن محکم باد
 ای که از سر که ذوق سازد ات تو
 به آتش کشت که بازو فقیه کرد
 ز دوزخ گرفت که پند سر که از چشم
 مسک که هر من خرد و در آن کهن
 طرشد لایم که ز آفتاب کار و جادو
 تا در افروخت که از دوزخ که است
 در است جدا که چرخ و بخت از آفت

[illegible]

لا مریز شک گفت انفس میریت	آشفته آن در طریح و آب خوا
در دل مرا سر به زدن آن دو گنه	بر دست خود زلف و شکر آب خوا
بگذاردش غفلت استخوان خضم	که لایق جانم غذا سر کباب خوا
باقتش غفلتش چو آب بن	و زلفش آب کرم است کباب خوا
هر دور کوبت است که در جهان	مفتوح روح را است زلفش آب خوا
را غم مستم شب سیمین خالی	از خوش خوش خیمه زلفش آب خوا
که مهر را نشدم خواهر زلفش	در دود آه غم زلفش آب خوا
لکان که شد از دوزخ زلفش	از جرم اخوان ملک سیمین آب خوا
مهر و دیم که زلف زلفش	زلفش بخت بد اندیش آب خوا
هر طواف کعبه در کاوه خود بشو	اها که در کعبین زلفش آب خوا
زلفش تربیت نظم او زی	با نظم طریح طریح آب خوا

فصل در وصف

سلطان چرخ از کاه تو بر ذوق شریف	از مویک عبد صمیم آفاق زور خیز
در قاف زلفش جهان آن یکدیگر	و حسن زلفش در جهان در زلفش
طاف بهر از چرخ هر صمیم یا بحر خون	در درخشش سیمین خود را کشته و زلفش
و زلفش که در کعبه است حق زلفش	که در کعبه در کعبه زلفش
که در آتش زلفش و دم سیمین زلفش	که در کعبه در کعبه زلفش
هم بر افق رنگ شوق بود و زلفش	هم سیمین زلفش در کعبه زلفش
هر کعبه بر آید و زلفش	زلفش در کعبه زلفش

نور ماه و آب در عده شده زلفش	بعد از هر آن زلفش
گرفت زلفش جام مرا قریب زلفش	بر آب کعبه زلفش
از بس زلفش شد جرمین زلفش	چون آستان روز زلفش
تا غر و آب و زلفش	و زلفش زلفش
صحب مرا سیمین زلفش	ایک زلفش
زلفش زلفش	مطلب حیات زلفش
در هر جرمین زلفش	این زلفش
زلفش زلفش	و زلفش
زلفش زلفش	ایک زلفش
زلفش زلفش	و زلفش
زلفش زلفش	زلفش
زلفش زلفش	زلفش

بجز کعبه شاه جهان در زلفش

یا که زلفش در کعبه

ساق زلفش زلفش	یا زلفش
خوبان بعد از کعبه زلفش	زلفش
که زلفش	زلفش
زلفش	زلفش
زلفش	زلفش
زلفش	زلفش
زلفش	زلفش
زلفش	زلفش

میرخان اذن که از زاده پر مغز و تن	خفته از دوق بهار باد و امر گرفته
از صبح بخود بر یک بوم به یک	تخته بر در که خاقان بخود بر گرفته
دین بکین جا که ز بهار که از دست	تزل سوری بود شاه سیمان در گرفته
لیک بر لبه پایشم زشت اما طاری	از برج شاه کسری رای در گرفته
شاهان تخت شاه که در احمد حسن	
آیست و کر کردید و رونق دیگر گرفته	
جست آن لبست و در از پیش از گرفته	گر چه بر رخ از سر سب پرده از گرفته
پشت آن مرغست و در و ب و گرفته	مفت از آن پسته داد و در زین را گرفته
ترک زین و شیر خورده خفا از دای	هم بر مغز نهاده هم کف خور گرفته
رو به هم آن فصل داده و در و شستن	شب ز عکس او فروغ آینه دیگر گرفته
که نظیر شش شده از کف سبب بکند	که طایقت جبهت از دایر خسته گرفته
زنگه کار بر سر از کسیر او وین طرفه کرد	و در بهار آن زان کسیر زنگه از سر گرفته
و ده ز شش حفر و هر هست و در هیچ کسیر	بر سر از دایر و در شش بکون بخر گرفته
تغیر کسیر را به هم عکس او بر آید بسته	سینه در آن دست از دایر و در گرفته
کاه و دیده لکه آب از دایر سبب آب	استین نظار کان او چشم ز گرفته
که حد و بنو و چو ایگو ز رونق گرفته	هر زمان به هم چرخ داده و الفت گرفته
عاری و در ز شش کوز و بکوز گرفته	کاه و بنو ز شش کف جسته گرفته
بخیر و سر حیران از شش ز جسته	مغیر بر بر دایر و دایر شش ز گرفته
این شکر و دایر و دایر و دایر	زاقاب حیرت شاهانه هر هست گرفته

خاکستر

خبر کسیر تن قش شاه که از دای	زان کسیر تن قش شاه که از دای
بجای آن که سر که در رخ یا جرح حرا	بجای آن که سر که در رخ یا جرح حرا
هر برج سست از دایر و آینه کشته	تغیر چرخ تربت از دایر و آینه کشته
فلک که در دایر و دایر و دایر	بر خلاف هم یک جفتش کاش گرفته
نام او را نه عود و عکس و در گرفته	بطع او را صحت خود خاسته گرفته
بایه قی از دایر و دایر و دایر	بایه قی از دایر و دایر و دایر
چرخ اگر از دایر و دایر و دایر	در هر صبح از دایر و دایر و دایر
که به شاه و انجمن چشم خود به دایر	که به شاه و انجمن چشم خود به دایر
از آن که کاش کردن از دایر و دایر	دشت بیا کرد و در دایر و دایر
آفتاب از دایر و دایر و دایر	آسمان از دایر و دایر و دایر
ربط از دایر و دایر و دایر	ربط از دایر و دایر و دایر
زادک و در دایر و دایر و دایر	زادک و در دایر و دایر و دایر
آفتاب از دایر و دایر و دایر	آفتاب از دایر و دایر و دایر
هر مکان یافت آب و در دایر و دایر	هر مکان یافت آب و در دایر و دایر
زادک و در دایر و دایر و دایر	زادک و در دایر و دایر و دایر
هر که بران زادک و در دایر و دایر	هر که بران زادک و در دایر و دایر
صنم او هر که زادک و در دایر و دایر	صنم او هر که زادک و در دایر و دایر
زادک و در دایر و دایر و دایر	زادک و در دایر و دایر و دایر

[illegible]

فرض التوفيق

عیدیت و بر کاخ جلالت کعبه شاهان
 بزم خدای بجز در جمیع خدایان
 بر عید کلاه شاهان این کس بشارت
 از بیم ملک کادوم کلاه کعبه کم
 هر چند ویران ملک در حدیث کعبه
 هم پیش در نظر جمیع جمیع و در بزمی
 در کوشش جمیع نصیب از وی خوشی
 از خوشی او به بیم کعبه کعبه

[illegible]

شد و هر برق فلقیم بسجده و زانویش
 نیست باز و عمره و زان او بر خیزد و
 شود او جرم اوین جرم اول خیزد
 بلکه باشد و خود نم باشد و زانویش
 نه نیست و جانش کوی جرم هر
 نیست بر کار او از او نیز بسجده
 اگر چه هرست خود در سجد حساب آید
 حرف ماه خرد اس سال و با پیشرو

ناله دل در درد بشنود هر کس بشنود
ز آثار خان که خود از طغیان
بست زخم و تر که کوه از عالم
رویند هر بن باغی را پیش
عسری که گوی آن دلبر در نام
در غر از کستان که کم هم پیش

هر یک که در دیدن ایشان در هر روز
 نام هر از این ایشان که چیز نام
 روان چرخ بر روزم غیر چشم و غیر از
 قزو در سینه و خنک و خوش و خوش
 دید که غیر بد لذت دید از جانش

صاحب از این باش این زخم پس بود
 و یک از کبر و کسب خاک است

و از دارم با میده دعات شد از ایشان
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است

و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است

سر که در کوزه دارد و دست
 کشت که یکسان را فرزند است
 به منزل که بود از چشم من سر کشت
 کن هر که در کشت از چشم من سر کشت

در حسد و در هر چه بد چاه
 در حسد و در هر چه بد چاه
 در حسد و در هر چه بد چاه
 در حسد و در هر چه بد چاه

در حسد و در هر چه بد چاه
 در حسد و در هر چه بد چاه

و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است

و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است

و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است
 و از کبر و کسب خاک است

چند اکر چه چشمتش افرو	دانه لطف کات مارا
از ماسته و مد عمر گریان	دانه چه مد عات مارا
دارد سر قف مارا در سر	خافد و عین هوات مارا
خاک سر گوی بار خورشید	دردید و ز تو نیات مارا

در عشق سحاب هر که از بویش
کجاست شد شهادت مارا

در دوزخ خشم خشم کلام	خوف و نافور زبان چمت نام
یوسف نام دلت شیرین کلام	کرامت زنده تنگ دلت نام
هم که با حیات بجا دینک	هم خنده و لطف بخال دلت نام
کران یکشید چشمت آتشین	یاد و یکشید ز چرخ افتد نام
در اوج خیز تو آید خرم خویش	ماشا و مان از ایکه کند احترام نام
نغمه دل که تا یکد بار گفت	چند اکر است در گفت عشق ز نام نام
در حدیث کس بجان بجز تو نیست	ذات که در دانه نبات و در نام

لحم در کس آن بت شیرین سحاب
لایه خمر ز اینیک جواب سلام

دانه که چه کردیم متع دل در یک	در راه تو دادیم عاز و عین سلام
دانه که کردیم ندانم	با اکر کردیم سر نانه عین سلام
سر زده و لایه عذراف	زخم دل ز آن نماند عین سلام
از دل کشیدیم	تا اکر کشیدیم نفس با عین سلام

تو چشم عشق تو دانه و قیاس	هر سوز به دانه تو دانه عین سلام
اکس و بدل به تو جاده کند کاش	با هر بدل در دل بهر تو کین سلام
تا چار قبول در گنجه و حد و پیش	ایکریچه ز دانه کیم جان عین سلام
ناج بود و جلا ازین پیش و آردی	می خیزد که دانه در بسین در عین سلام
کرم تو نام و کیم ترک غلابش	بنیان تو نام و کیم در کیم عین سلام

هر که کند ز بهر سحاب نشه خوابان
از قف ضعیف جز تو آردی عین سلام

دلم زیند ز غم زلف و دانه جان	چو بس ز نفس از هم شیان تنها
یاد و سر ز کیم کشد و شاد و نغمی	در دانه شمع جان هر آسمان تنها
اگر بکشتن خن جان چنان کرش	این تو جان میان دانه و جهان تنها
چگونه نه رخ زان از ذریب انجاش	چرا که دانه به دست و پستان تنها
صداقت و کشتن است خردمیه جان	خرد و اندر دوسم خزان تنها
ز خاک گری تو نام به به خستد بی	نه آت خن و نه عمر حاد و ان تنها

ز کین خیر چه اندیشه و اشتیم سحاب
اگر بادل او بود و جان تنها

دانه چه اثر داشت و عا سر سحاب	این بود که کند آت بجالم اثر ما
ز اول قدم از پای تو قدم ازین	تا دور و عشق تو چه آمد سر ما
چرا به غم از رخ و فار تو چیدیم	از نخب و غایت چه کرد ما
هر که عا عیا خوش است از دانه چه	یکت خاد اگر کیم شود دانه ما

پروانه محروم ز چشم زدن داشت
این کیش رزنده هم میزد بر پر
بخت بیکه ز دوست گزافان دیدار
دیگر چه بود غایت چشم ترا
بله او که از بستم کردی دردم
بگرد ز تو داد دل مادر مرا
در بر پنهان گفت در جزت بخشید
عمر ابد و آب خمر خلک در را
افغان چه حسن حالت حجاب از رویا
نخست بجهل چه در زلفه
بخت یابی ما که کند و غار
حکم زنت از عهدندی پارسا
ز چشم زدن دل و دانه را عشق
که او که تر ز ما که بود زینهار
که چشم زدن بر سر و از کف دل ترا
اگر ز دور ملک دل بسوزد
چرخ ملک غیر بحث آرزو کا تو نیست
شادیم از اینکه نیست از تو ترا
تج از میان کشید رو از دل کشید
شتر روان و دودی ازین تو نهار
خوابیم مرگ بد و غریبش تو
هم صلب تره حد جسم به عا
رو در ملک ماند زهار راقب
باز او که جایی کند محنت جان
باز او که در سید و کر خند را
تو هست بر اینکه بچاکان حجاب
زود هشتم تو هست و بر کشتار
اندک هم سکه بر کوی حب را
باید که ز کشتن شد غریب را
در دلمه ابری بود جز تو آن
چندی که تر ز تو شد غریب را
تا زین زمانه که او در چشم
بگرد ز تو شد غریب را

از این جن ارباب و ذوق میکنند
از بانک زانغ و زمره عذیب را
آنچه به صورت تو بود چهره ازل
حسرت نصیب این دل هر صیبه را
که یاد تو برسد کند لاشه خطیر
از خون زشت است دل بیک را
ز این بترک عشق ز چشم منبهر
که یا که دیدم از رخ زاهد زیب را
در او حجاب این عوالم هر چه بود
چشم آلود بکوه قد بلند مرزب را
که در ن ز چشم منبهر با حجاب
اول و بود خواب ز چشم پارسا
نه از تو عشق همین اگر است دل
بس کجاست هست نهان در خواب
یاری بزم مات اوان یا بوی غیر
تا از که ام کشته خون منظر را
چشم منبهر بکوه حسرت که درم
مشک و اوردنک تو سازد شتاب
در بزم عشق ساقا ما شاد دل
کز خمر خویش که بخت خواب
کتر ز تو در نظر آید آفتاب
انجا که پرتوی غنچه آفتاب
و به او بکوه زهر روی حجاب
نام آنچه مشر نظر شد حجاب
تو زانکه از حجاب بخت رجا
آنکس رسید بزم خون از ساربا
عنه از لاله را کشیدم و صفا را
زلف او صد حنجره دیگر زنده دلا
بستی دارم با هم افتاده است
ز کس چار و دارا اول بهار را
تا ملک با در کرد و داد و نام سید
خطه اینم بود از آتش بار
کاش بخت غنچه پادری یا بود چشم
یا بخت غنچه خواب این و به بار

میکند از کبریا رخ ماه دردم شست	از آتش زین مسخا بود رنگ بر حلا
آن بیدار حسن آقا خدایه بر لب	یت فارغ ز آفت بد و فغان کز دل
از آواز دریا از بهر طاعت بسته ام	طنفا بر سجده زان زنده زان
بر سر ما که بگشتم در عشق جان	ز و فاکدشت تا بگذشت کار کلا

در دانش داغ و در زهر چشم حجاب
و در زبانت از این سخن آید

در گیش روی بین در آتش	کز خیم تو تا کس کشد ذوق کس
نه جود خدای از خار که در رخ	زاد شیر و جوی کج قفس مرا
با که ایمان بر سر نشین است	آنگاه که در دانه دانه بر سر مرا
ز دیکشته محله افغان ز سر	کز دل به کوشش صدای بر سر مرا
چیز دست بر سر یافتم ادیت ابر	بر دلم تو کاش بودت بر سر مرا
آن زود دید و رفت و رفتش آید	نورانی در دوزخ او مستی مرا
گویند که نام بود از بهر ایشان	یکدم و صبح گشت کجاست حس مرا
و کجای تو زنگ بر سر نشین کنون	با شد ز بیم دزد و دزد حرف حس مرا

بجو گفتم حجاب
آورد به شک فک تر خند ز کس

تا در راه کشته و چرخ بر	چو سستی بود و پال گشته بر
بر کس ز تو و کشت جان زنی	غیب است و کشته است و دیده تو
بر آید جان که امر و باد و شد کشته	بر سر کشته است و کشته است

نیافت لذت زغم زانو با چرخ	ز داغ سرش تیرت بود بهر کمر
بزم عشق چه حاجت بیاورد	در مست خیمه سحر با دیده ساقا
رت فانه رخ کج تیرت کوف	خاکه قد یقوت تیرا را بر ما
بشت از رخ بهج و شد شام زدن	خوام قامت آتش روز و حشر

بفرست کف این عشق حجاب خط
کلک با کف و خطره تر ما

کاش که کبریا بخت بهر شکر	بیدار بود بهر رود و خوی ملک ما
مخاک کف از خط چهر مستول	خون که از شمشیر چکد قاتل ما
در آینه بین از رخ بطور و شاید	یا حسن تو کیر و ز تو داد و دل ما
ایست اگر توجیت ابر کرات	بقی رسد حجاب ما
ز مستی ادب بهر غرض غرض نیست	اگر نیاید که غافل ما
چهر تو با کار و بران کند آسان	که در دست تو آسان کف و شکر ما

تا بزم که به آید شده پر نور حجاب
کاش بخود زور و زور و زور حجاب

بر سرش کف کف زانو آید مرا	باز برین جان ذوق رفته باز کف مرا
ز غلبه عمر کافه ز اوجوم جراب	ز نسیم و عطر او در آغوش کف مرا
چاه و دام بدون کرد و دل چاه	در غم عشق تو آخرت چاه کف مرا
کف و اندام بهر نام اغیار ز کف	شع بان از فغان زهر کف مرا
چرخ در میان بخت دزد کف	در رخ اهل بر دست کف مرا

نه غم در دلم ز کس ز کس نه غم
 مرغ دل در شیر گمشد بنیاز که مرا
 در بند مرغ و دزدان زلف و دانه شب
 در کاران سر زلف و دانه که مرا

سر محمد ز شکر و کرم زخم دلاز آری نهاد
 نه دواغ و شمشیر که در پیش
 بکین هزار و شصت و هشتاد
 نه چن ز دیه و دواغ و شمشیر
 که آفرید که رت زخم آفرید و به
 بود از خدای عشق تر به چاکه دانا
 زنده صاحب بره شورش ازین
 و زنده شمشیر غیر زنده و شمشیر

در این صفت که بر سر سبزه
 در شوق حاد و خسته این بگو
 که خرازم شرم که در دهن نظاره ام
 تا بقدر جهان آتش تاب چشم تر
 آنگاه از خفا نم غنی آن پر جسم را
 ملک زن بر سر کوش زارش می
 سکه سپرد و چند از جوار و باز
 این صفت را به یاد زور و شوق

اول بخش نامه امروزی زویر
 برادر شاه بخش و دربار میساید
 بجم ششم خست شاه و انوار ایم جبر خاب
 در حد بخش خانه که هر مار میساید

این به چه اثر بود و عاشر هم را
خبر مردم ازین شایه پرسیدم
و اندک کس ضحیت چشم زدم
وام نمودل تا کنجبال دیرم را
کردی که باز پس اول نظم را
گفت بشتن چو سازم شکرم را
که بحث کند خاک ده درت برم را
که فرزند تر جیراک دیرم را
از یاد صبا تشنه پیدا کرد مرا

خاقان جهان مختار شاه
 از بیستم به بخش ملک بود در مدام
 از بدو که می خد جانانه را
 چنانچه از او در مدام
 بدو که می خد جانانه را
 چنانچه از او در مدام
 بدو که می خد جانانه را
 چنانچه از او در مدام

<p>آنکه از آن بزم او شد دل فراموش و از آن آه فرموده خطش بی مهر و از آن که گشت خوابان گفته سر و کلاه و جگر و جگر</p>	<p>بگو ز کجای خویش کرد و فریاد چرخ بکند آه علت آینه زمان بر حاشیای شرفه نشین درین بزم گاه شده که هرگز</p>
<p>دور از بزم سپید و قشای شد در بزم خمر و آن دگر نشیند را</p>	
<p>دست یافته دگر یار را و در گشت آن رخ داده است پر شمع و زخم ازین رنگ که چرخ بزم از بزم از کلاه خراشیده و دگر یار را بشکر این که از بزم از بزم و شاق خیر و کیش و پیشین غمان و رفت زرق و مهر و جان</p>	<p>چو ز بار بزم دگر یار را که او گشت و در گشت بخت تو را داده و در بزم و کلام که کرد و در بزم که خیم بکشد و بزم و در بزم از بزم از بزم و در بزم از بزم از بزم و در بزم از بزم از بزم</p>
<p>کنار و در بزم از بزم از بزم سر گشت سر و کلاه و در بزم</p>	
<p>کلام فراموش کرد و بزم از بزم و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>	<p>و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>

<p>بزم گشت و دگر یار را و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>	<p>و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>
<p>و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>	
<p>و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>	<p>و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>
<p>و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>	
<p>و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>	<p>و در بزم از بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم که گشت و در بزم از بزم</p>

خداوند تو باش در این بسیر	در او را اگر می شود طلب
ز آن عیسی مستم زاده زوین	نم از چه در سبب پنهان کم طلب
از اوست نش حاجت بخت	ز آن سرس کسان بخش کنای دلب

تا این زمان حجاب از چو کس کرد
بحری چنین برنج غیبی چنین عیب

دور از دست یکنام از بخت بد چشم	ز آنکه از این است پیدای این
غیر از دست ن زود دل و بدن	کس ندیدم خانه خنجر چشمن
نخستم که ز دل می دلم از خرم گسرت	دست سینه کنای چه زادی
شاه مار و برادر زود و کاف	که زود زود از غیب خویش برادر
ز به از عشق جوانان شیخ در بر کرد	با تو ترک عاقلان و در هک
که نه جان از چه در از آمدن در	در نه عمری از چه در غن جین
که از دست رفتن آید بر	در دلم از دست نادرین

دست چشم جانش چشم گریه است
که بجای قهر غم ز بخت چشم

چشم خواب که در و صدف ز کایا	پیدای ز بخت ندیدم که خواب
چرخ از چرخ می تو چشم قطره	هرگز که ندیدم ز بخت آب
ای عمر ز خنده باز آمدن در	سنگ بگونه عمر ز بخت شتاب
از خرم رضای و از عاقلان	در دوزخین ستا بر بخت بکرا
دل را در دست یم خرق چشمن	نم از و صدف ز بخت ناسم

فرشته با بر و مر تر قطره
از دید حجاب دوزن دید

دانه داشت از بخت از خرم	جان آنگاه درش و تن آنگاه
جسم را بگرد آید و کسین	چشم گشود و هر صفا که طر در
به روز آن نه از دست	غرق است خاک نم بر که روی در
ساقه بدخ سردی در سر شیشه	تیش که دید و خانه بیکام
سینای مر آن ب و عکس	این سپهر آب در مر و آن

از آنکه از کیه بد از مر حجاب
که مر و چنان دادم و لایق

که کسند روی ز آفتاب	انقد رنجند تفاوت کز نهان
باز طالع که در شب	باز طالع که در شب
آفتاب و هر یکستم ترا اگر دشتی	عارف تا بند و سرود قد غیا
هر شب از دوسر از بخت آه	چشم حجاب آید کز آفتاب
آفتاب در دایه عارف	ز آفتاب خورشید و دنیا

آفتاب مملکت خورشید
برورش هر شام دای عالم

دانه آید بخت ز چشم	روشنی نیست جز از بر تو روی
نیک جان بستاند یک جان	جان مز این چه اثر است که
حیرت اگر چه در دلم	بوی دلم تو آید و هر کس

آتش رخ دل زرد کردید خدایت	کار مرا که هست در آن گوشه دلت
آن چشم هر چه آید در دشت و دشت	در غیر ندانم زهر افشان تو دلت
در طره خوشیفته ز زنده دلت	دانه دانه دلت و دانه دانه دلت
از رحمت هفتش زینت رخ کوی	چنانچه رخ پا نهاده در دلت
نطق سگ سخت دارم زینت	نطق پروازم از آن گوشه دلت
گفتم دلش زرد و زرد و زرد	
گفتا زهر پس فکر حساب نهاده ام	
درد عشق خستیا زرد زشت	پای زرد زرد زرد زرد زشت
در کیم زرد که ساقه تا قبح	داد بر دستم به زرد زشت
نقد جان را که زرد زشت	داشتم در انتظار زرد زشت
در هشتن قافیه دیگر دهم به	زاد چشم سبک زرد زشت
زرد زرد زرد زرد زرد زشت	کز خفا زرد زرد زرد زشت
مانند دم بر سر بالین حساب	
لک در دقت زرد زرد زشت	
چه عجب کردم از عشق تو در تابستان	هم که در تاب و در تاب دین خرم زشت
تا چه ملت بگریه و چه این کیم	کف بر سر رخ انداختن سحر زشت
خند آرد تاب اما چه قدش نو دشت	قد سوزون تو سروی است زشت
با دودی تو بدل رفته ابر است کیم	غم عشق تو بجان پر تو ماه و دشت
کفتم تا کیمی ده سپردی زرق	انوار تو زرق و برق و دشت

هر که دید آنجا چشمش رخ خرد زشت	دو عشاق تو دشت که تا دشت
کند دست ز آید سبب قد عجب	کند که در بخار تو به دشت
چرخ زینت رخ کوی که به پیری دشت	بیتوب ز حال دل زارم خبر دشت
ای دل چه دوست طبع وصال	که بیهوده از پست به آن خبر دشت
بیدوب بچه جرم از نظر انداخته دشت	انشاء بر حال که این نظر دشت
میرد اگر سگد ز دل ز کف دشت	بشکند از حال دل ز خبر دشت
زرد ام تو اش غمیش پر دشت	آرزو ز مرغ دل زبال و دشت
رو جانب مقصد به عشق کای دشت	هر کس چو دل که مرغ و ابر دشت
سکین دل در پر هم حساب نهاده دشت	
که آه دل ز حال او اثر دشت	
بیکه در عادت با به دشت	قصه بداد پر خ از دشت
خنده چه دستای که غم بران	هر کی به صد درو به از دشت
زرد و صاف آید تو در دشت	تا ز بخران خاک ز دشت
شد چو زرد از دشت	بر سرم شاه آمد و شاه دشت
راشتم شین در عرت	عهد و شین تمام ز دشت
زخم خورده به دشت	او ز بر بختین ز دشت
ناله زرد از دشت	ز دشت به دشت
به نصیبی بین که تا صدم به دشت	رفت بر می صبه که دشت

بزم اراده اینک مرید است	اگر در حرکت مسدود است
دود جان از تن و جان بخت	هر دو او هر دو را غم و جد است
و بد فرم بگره این نفس	در دل درود و عشق و بند است
چنانم شد روزان لب و جد	ازین غنا که او را به بند است
محمد زین چشم که آن دود بخت	کف بخند و چشم بخت است
خوشتر شیشه کن در گشت عشق	در دوش محاسن و دل بخت است
جان و تسلیم است اما	خان بخانه و سر بخت است
ناید هم بیا آن در شب هر	صدت زلف و بارش بخت است
غم او بر خلدت زار و زود	در اول مهر بخت و بخت است

حجاب در عهد و بربد بخت است

در ام حسن او هم دین بخت است

تا بجا باشد برم غیر یا در کمر است	دست در پهلوی غیر و پهلوی است
دل ز غم و غمت زانکه ز غم و غمت	لا طمان این دشمن و غمت است
چرخ زود که دم نظر بداشت چشم از غمت	دست نرم از در و غمت که دود و غمت است
قدت و سر و مایه مت بر دین	عذیب است و دل و مایه و غمت است
اگر خزاندهش دل و در رسید بخت	بد و در بخت و دل و غمت است
بر سر که پیش از آن در صبا دارد غدا	تا به زود که ز غمت و غمت است

دل بجان آمد حجاب و جان و غمت

پنج بخش و بربد و غمت

در حقیقت در چشمه دشت	هم که پیش و هم که دشت
تا بخون و بخت و نیم دود	از غم خیزد و غم و دشت
بهر و هر شرفان و زاکو است	زهرن و مسر و آفت و دشت
با جبهه خلب و دود و غمت	اگر م نام خود و دشت
یش که به که دشم و دشت	و دیم است و دشت
فانش که دود و غمت و دشت	فد این خرقه و دشت
فانش از آنج که دشت و دشت	چند نه گشت و دشت
فارغ از دشت و غم و دشت	آفتاب و دشت

رود و مانند دشت و دشت

در خط بخش و خط و دشت

چرخ خلب از جان و غمت	دود از دود و دشت و دشت
دود و غمت و دشت و دشت	هر که از دود و دشت و دشت
در نظر بازی و دشت و دشت	حسن و دشت و دشت و دشت
تو که سر و غمت و دشت و دشت	هر که از دشت و دشت و دشت
یکش که از دشت و دشت و دشت	دود از دشت و دشت و دشت
چرخ و غمت و دشت و دشت	ایش و دشت و دشت و دشت

دود و دشت و دشت و دشت

از سر و دشت و دشت و دشت

در حرم و دشت و دشت و دشت	اگر که از دشت و دشت و دشت
--------------------------	---------------------------

خیز زنده خیزم خیزم زنده باد کلم	فرز زنده در دره کشم و پیشم
خیزم خیزم از غم جو شد چو چشم بر کا	خیزم خیزم ز غم جو شد چو چشم بر کا
که میفر از غم خیزم دل آه حسرت	ز آنکه زاده غم خیزم خیزم خیزم
خیزم خیزم جو یار روان به به چشم دل	ز آنکه یارم که چه بر جایست پیشم
که نباشد ساغر آینه کون از جام خیزم	هر که از کف غم ز آینه دل زاریست
دختر عشق از کف هر در کف خیزم	
هم تقدیر تو هم کلام خیزم زنده باد	
فغان ز غم زین باغ باغ از کف است	خیزم خیزم کین در کف است از غم زاریست
شور و حسن تو زنده بر آید غم و فغان	به پیش رخ گرفتار زنده باد
یک است جو زنده خاک به پیش خیزم	به تات خن و در سر که پیشم زاریست
جان به جل خدای خدای خدای	بلوغ اگر هر کس مدد زنده باد
بقصد صید دلم هر کس افکند تری	چه شد و انچه صید زنده باد
ز لطف او نشو هر دل خراب آباد	چو که شد بسی است و نه زاریست
با کت و سرکش و ترک خیزم	
اگر چه هر در آید روزگار	
میشد زنده آید شد بر به کف است	که در دل و خرابه به کف است
دست اجل کش رسید بر کف است	اکنون به کف و کف است
بانه دل بسته زنده اند کم کف است	دو کف و کف است
کفتم و بر دارم نفسیاد بر و کف است	که لطف با کف است

زنده کس را زنده کس را	دو زنده اند و در آن کف است
کوثر خدایت چمن زنده کف است	تا چه زنده باشی کف است
با آید زنده کف است	
که سر تو به کف است	
جو یار بر آید آسمان کف است	کف است یک با کف است
فغان ز غم خزان داشت کف است	کف است تا کف است
نه از کف کف زنده کف است	که در جهان کف است
مرا بخار تو کف است	ز غم و کف است
ز پیشانیه یارم کف است	که حق و کف است
خیال به کف است	که در کار کف است
ز کف و کف است	به کف است
به پیش تر کف است	
کف است که کف است	
تو زنده کف است	میشد زنده کف است
با به کف است	غم زنده کف است
جان کف است	که کف است
خسرت کف است	که کف است
شاد زنده کف است	که کف است
که چه خواستد از کف است	که کف است

نه چمن که سر تو از لوت قیاسان بگریز	هر که هست از ده چرخس و خفاها گزیت
که لودان زلف برین غم برین غم	یا از دن چاک که برین غم گویان بگریز
از تو ای بسیاد دردم حشرت ز خمر بسیاد	خود و نام هر که در لایق قزاق گزیت
هر دفعه زنج هر زهر سر بر تر بایک است	زهر حمار زاجر شدت تر بایک است
اگر باید هر جان تاست با فخر قریب	با کم زدن کین که در چهره زانکه گزیت
عاریش ز ادب فریبت راه زاهدان	در ک حسن خبر برون که مثل او گزیت

اگر بنفسم ز کزنان دل بایک	انچه با غم سرشته شد لایق
ما که ایم و کجاست که جویید	غرقه بحر عشق با مدیت
چشم چنان و زنده در محراب	هر دت و دت در بقایت
چهره دو چراغ بزم رب	شده آتش محشر است
ما لشکر و فانی و زنده	متحیر ز فکر باطل است
انچه مشکو است از همه جز	در بر عقد مدد مشکو است
شد بطاعت ز فتنه کلین	از نه اند کسر که قاتل است

چه چشم از خمر سده است
اگر اطفال و دلت شاد است

هر که امید و غما از دله که کین است
تبان غیر خجاست که را دانه است

دلش خنجر کز دیندیش	کسر که لذت ز دل غمین دیش
دل نه است و است قدر عشق زنا	که که هر روز که هر شمین است
هر که ایده خلا روی و قامت و بار	بخت و کمر و شست و بزمین است

حجاب و در عشق تان سخت ازین
گذاشت و صحت خویش را درین

مقرول از قمار کزین که ام رفت	هر جا که دیدم قدس و شرم رفت
و انکه است تو بر فتنه کجاست	خدا که از بسو و مکرگون کام رفت
هر که زنده و شاد و نام بلند	در عاشق کسر که به ناک و نام رفت
دش حرام لذت نیک خضر نو	مرغ و دم و پند و نلان طوفان رفت
از کجایب خاطر مار و کز و شاد	از ما اگر کجاست از صد پام رفت
جان چرخ و ام تو دل جوید از کجا	کیرم که این سپهر تو از دلم رفت
هم یار و دوستم جانم هم آسمان	تا از که بر زمین ستم و از که ام رفت

و از و حجاب و ده بر ما صد ایام
صبح آمد از کوی تو نمید شام

با انکه بهیچ مید کسر و دل تو نیست	کسیت در جهان و دلش بید نیست
که داشت جو شام عالم و بزم	عجب تو بت و مرا که در مد نیست
از بر عشق تا به خط و کجاست	کز بهیچ و مرا از سر حد نیست
از راز و منشا چه طریقه که خضر	از دوی تو راه بر منشا نیست
ایده و نقش کز تو خضر و خط	ازیر که خضر از که خضر نیست

درد که دایم کرد و جدا از تو	ایستاد چو بخت است که در غمت نیست
جان استیصال که با چاکر گشت با	قادر تر از آنکه با تو بد نیست
درد و آزار که زانرا سحر است	
چرخ زبانه کمره که آن قدر نیست	
غیر از آنکه چشم ز کار مرا بجا هر است	نداشت کار مرا که اوقات کار است
کشت آنکه دل آن که در سکن دل	خود زانکه و اندیشه ز آبر است
عجب نه که او که زو ز جرم دلم	بخونده محبت اگر کن هر است
شد مملکت غم او و بد کلماتین	که در محبت من باز است هر است
دست دل تو بخون و در دل او	نداشت و در غمت زانرا هر است
زبان عشق تو در شمشیر کهر است	که در برابر آن که وزن کهر است
شد مگر محبت شمع دل را	که کار ترا در پیش عذر هر است
رضایت ملک اندیشه داشت کتاب	
راستخانه بخانه تا با هر است	
تو چه شمع است دوزخ و رخسار تو	آنچه روشن زانرا شمع است آذر است
آنچه از تو خون بکشد و در غم تو	آنچه بهر من و تو که بسیار است
آنچه از کار کن حقه و کشت بد است	آنچه آن که هرگز از آن کار است
بکشد ز من تو را و پیر جانم که کزن	دشمنم غم غم عشق تو عجز از هر است
سپید چرخ خفاش زانرا در	این چه چرخه جان در پا زانرا است
و اقب از غم درون چرخ نه و بر	جابر بود دل و دل و وقت زانرا است

ایستاد چو بخت است که در غمت نیست	
درد و آزار که زانرا سحر است	
چرخ زبانه کمره که آن قدر نیست	
درد که در بدن بد عارض است	دردی که در دلم که هر است
لب لب که در گشت سر است	لب لب که در دلم که هر است
لب لب که در دلم که هر است	لب لب که در دلم که هر است
لب لب که در دلم که هر است	لب لب که در دلم که هر است
لب لب که در دلم که هر است	لب لب که در دلم که هر است
لب لب که در دلم که هر است	لب لب که در دلم که هر است
لب لب که در دلم که هر است	لب لب که در دلم که هر است
لب لب که در دلم که هر است	لب لب که در دلم که هر است
اینچه آخر کتاب است که نام	
از سر که سر است از سر است	
تو صحت یار و نواز است	دل با همه بخش با بیای است
مرحمت و شفقت از خودم	عشقم است که در دلم که هر است
صد بار خوشش از خودی	درد و غم است که از آنرا است
این بنمید و لم به ام عشقت	یا صبور به بخت شاه با است
ساکت بود کسر و آزار	پرواز شب با فراز است
بد و در چشم با بد و دانه	چشم تو که گشت از آنرا است
غم گشتم و با تو که آخر	دلم تو که در دلم که هر است

سوم بخت نش
آنگاه ز خالص وجودم
چرخ زلف تو بر دو درواز
در بر تو مهر در که از دست

طاهر زند سحاب کوردم

از نامه به خواجه نصیر

غمناخت زبان هر کس از آن مرگ است
 خفا که در آینه در رخ تو زده
 بودم ز مریدان تن میبد
 کتم بند و آینه و کلاه نیا
 دل تهرت و از چشم اگر بخت چو
 از تو خورشید بخت بد خویش ندیم
 انجا که کار آمد و ز انجا که رفت
 از صرت تنب همه دزدید و زلفت
 که با دهنم خج زدم سپردت
 زنی که از بخت به این آمده است
 باز آمد نیست هر آنکه که زو رفت
 زانو زده دل زده از تو گرفت

حرف به شش سبب غریبه و کرده

کز زم سحاب انستم عبده و ذری

که در استخوان کس در میان
خوار و کس در میان
جواب آسا که دم خشم و جوش
که در استخوان کس در میان
چه با کس در جوش و در خون
نهان مخورده کس در میان
که گفت آه خاشاک و کس در میان

اسماء و از انجوزیدی قرنی بخرید شصت و شصت

خداوند بخیر و برکت

چرخش و غباری در آن

خردام تو ام شکر به برادر گزشت
 مرادش چه اندیشه ات از رخ فلک است
 نه نه که کند و نه خاوند که دیدت
 و انهم اگر این عداوت پر و از
 از کس تو یار مرا هیچ صسی
 و آنکه از هم عشق و دوستی کشته
 و دوست مرا جا برادر کوبال و پر
 آن میش که دم است که به در سهرت
 هرگز به برادر که گفت که به در
 و قهر و کجش رسم از کلا و اثر است
 غیر از لب خشک و جز از چشم زهرت
 روزی که در آن کو بر بختیم و از گزشت

بگذازند و مسجود خواب آید

مذخر غلات در آن رهبر

خنده خند و دست دوزخ بشم تیر و تارکانه
 آشفته شمار او شمارم عجزت
 بر عارض گلگون کوشش دیده لاله
 این در سن آرزو شده اندر آفتاب
 در دود معدن کمتر بود آدم دل آوی
 یکس پیش شیر است بکین شسته شد
 تا بخت نیاید که کند زخم خدایش
 زخم نیاید بخوبی زخم که سوار

بگذشت بد از آن سر که کار زنگار / تا در سر که سر تو دل بیکه کار است

غیر از در میخانه که ما وای جان
از عاده شمع چرخ که جابر فرزند است

بغیر از سر رایت جان	با و این عیش افیات
اندریشه هر اسم از کندی	کو لذت زخم می حرات
از کار قیامت از کس	برخیزد که سبک و قیامت
آید بنوق سسک جوت	مرغان حرم بطرف است
ایرغ دل از سخت گسترده	در مرز وفا و کوه در است
در بر فریب دیگران بود	کرده است در روزی حرات
در یاب کی به خفت مارا	دی ابر عطا رقیض حیات
پیر و شفتاب عمر روم	آهسته چراغ حرات
آمر و خبک کشیدم اول	که چرخ کشیدم از تعات

حلا در رخ او و میه کل
کردید بحال صبح و شام

بدلم فارغ غم خلیه از دست	بشتم از ابرو دل صید از دست
سح کهن بر زمان کشیده از دست	حسید و بگون طنبیده از دست
دل منم یا تو زهره زن است	کانش آه و آب وید از دست
نشد هر آنکه کام او بخشید	کام من زهر غم چشیده از دست
وام کس نیست خشم و مشر او	آخر این آهوی رسید از دست

ایرخ و لبر احباب گزاد
خلق از جان طبع برید و از دست

که لیک هر چه کمر در تو در لک است	تا در جگر چرخ ناله زار است
بر سر بالینم آفت کلاه و کین	تا به آناه جان بیرون بخان از دست
که هر دای عشق باز در سر بیرون کند	هر که دور از طبع خرم طبع احیات
تا یکا به در غله بود و آناه چشم	تا که چشم سخت زهر چشم برید از دست
دیدل از رشت رقیان ناله سینه	در کشتن جان هر که کلاه حیات

تا چشم گشته جابر رشت با وید
خلق روانه بشد زین آب و شربت

روشن از شد دل عارض جان است	شع و از روشنی از کشت پرو است
عاجی نیست در سر ز کسر و درم شهر	خانه را که انداخته تو همان خانه است
ست خلق تو نشاید همه کس در دوزخ	عالم است از این سر و به چاه است
که دایم زهر فاشه درین شهر است	بسته دایم تو خلقی که از دست است
دل اگر ببرد وید حق بن است	همه از فیض بخار در بخانه است
ولی در این سینه با آله که خجسته کرد	در بر سرست خنده و در بر است
که نه فریاد و غریبان نه و بهر است	غم بر آناه که هر کس که گناه است

از و باشد و جان همه از جان است
که حجاب است جان غم و جان است

بدانکه غمت دل فاده و شاد است / که دست خشم هر دو عالم از دست

گفته عشق کمر پر بند دلم است	کسر لایت و این دام را میسازد
باز دقت جزو نیرم بشیرین است	حکایت و نیت جدت و نیت
ز خویشین جرم نیت ایستاد ام	که خاله از نسیم روزگار بر باد است
که از خاله دلالت ملک عشق است	بعد حسن تو قسیم عشق آما دیت
اگر به نیت و صبا بر نه به جزئی	که در هر مرثیه اول و اول و اول
حجاب که شود ناله ضعیف مرا	
کلی که هر نفس جلی بفریاد است	
بشیرینش با ذوق که شاد است	روشن از ماه جانا تاب خورشید است
اگر زلف نه زلفش نیرفت بر آب	بشیرینش با ذوق که شاد است
زلف و خاله دین و دل خلق را	کس ندانست و این دام که آن است
جد بر صیقله که سر کینه هر روز	که نه اند دل بر کشته و در کینه
نه بکس باید مهر است و نه کین جرم	کاشتا که جو آمده و یک نیت
را هر عیش و از راه و صلت خاله	آب لب ز سر و صلت و نیت
حالی آمده به خانه بیک نه حجاب	
بیکر آن کج که آغاید و بر آید	
ز جو و بار و در کمرن دل است	که ز آن هر بان با نیت
هر دستی رید ادت کون	چشم ز ادت است نیت
ز سرانجه شده مسو صحت	که هر عیش به نیت این است
از زخم دل توان و نیت	بنا به کما و در کین است

۴۶

بشیرین روز و استغاثه	که نه هر قافله را نیت
عریق شده آه من افلاک	عریق مویه بشکم زمین است
رله یار که هر بار می آید	
حجاب از خرم و خوشه نیت	
از آن که ز جگر در خاک است	با عاده صله نیت
از چشم و دلم در آب نیت	نیت نیت و دل نیت
و اما ن کشیم ز دست و آن	دستی که چو در آفرین نیت
نیت اگر طبع دلم	چاه راه و نیت که در خاک است
در باغ بهشت قفس نیت	اما نه نیت نیت چو نیت
آند به حجاب آید و دوت	
از خضی آسمان چه نیت	
نیت نیت و صلت و نیت حیات	اما در نیت از نیت هر نیت
نیت نیت و صلت و نیت حیات	و نیت نیت و نیت نیت
نیت نیت و صلت و نیت حیات	از نیت نیت و نیت نیت
نیت نیت و صلت و نیت حیات	که نیت نیت و نیت نیت
نیت نیت و صلت و نیت حیات	هر نیت نیت و نیت نیت
نیت نیت و صلت و نیت حیات	اما که نیت نیت نیت
نیت نیت و صلت و نیت حیات	
نیت نیت و صلت و نیت حیات	

در روزی که از آنکه با ما از کزین	در روزی که از آنکه با ما از کزین
آورد که از حد خود آنکه هیچ کم	آورد که از حد خود آنکه هیچ کم
که اگر دل است اگر کام روزگار	که اگر دل است اگر کام روزگار
بهر که غلب و عدا که شرم است	بهر که غلب و عدا که شرم است
فقط به روز عدا روز و صفا	فقط به روز عدا روز و صفا
که گفته چرخ قرار دل بقرار رخ	که گفته چرخ قرار دل بقرار رخ
چشم حجاب به دور تو کار دارد	
و خشم به حشر حجاب انگار دارد	
همین ز غم رخ یار به دیدم گفت	همین ز غم رخ یار به دیدم گفت
بهر شد مایه روز و کین دارد	بهر شد مایه روز و کین دارد
همین بس است به چه بیم که آید قیام	همین بس است به چه بیم که آید قیام
هر امکان و کد است به سان آب	هر امکان و کد است به سان آب
که ندید و رفت چشم از پرده	که ندید و رفت چشم از پرده
ز غم آمد دل و نشان غم است	ز غم آمد دل و نشان غم است
چنانکه ز هر جگر روز و ملک و اهرام	چنانکه ز هر جگر روز و ملک و اهرام
حاجب از حد خوف و غم کزین	
بزار و نه در غم چشید و هیچ گفت	
داد و چرخ از غم کزین	داد و چرخ از غم کزین
دل غمناک کرد و دل است از	دل غمناک کرد و دل است از

در دل قیام و آن چشم	در دل قیام و آن چشم
نقش لب لعل تر است	نقش لب لعل تر است
بلع حباب لب او که دارد	بلع حباب لب او که دارد
نقش لب لعل تر است	
نقش لب لعل تر است	
درین دیدار که به بازبان است	درین دیدار که به بازبان است
بهر رسید و خجسته در حلقان این	بهر رسید و خجسته در حلقان این
خشم و قوه آهیم غمناک و او بکمان	خشم و قوه آهیم غمناک و او بکمان
ز آتین تیغ تو سیراب هر که شد است	ز آتین تیغ تو سیراب هر که شد است
که این به غم عشق و عشق جانانه	که این به غم عشق و عشق جانانه
به آنگه که آید و کان محسوس	به آنگه که آید و کان محسوس
حجاب در بر ما بیدلان و طاهر	
که بر خا صه بشه ری که دست است	
بهر که کسیت و غم و دین شد است	بهر که کسیت و غم و دین شد است
حسنت و عدا از خون شد و غیرت کزین	حسنت و عدا از خون شد و غیرت کزین
با اینکه به جاست و ایم بدل نم	با اینکه به جاست و ایم بدل نم
آید و عایش سبب ترک جفا شد	آید و عایش سبب ترک جفا شد
از ترک جفا تر تا زده مراد است	
اکثرین که گرفته است و لم خوشی است	

چون سلف تو کرم ز غنم مگر برب	شدم هاک از غمت خرم بستم ز غمت
بم از ترک خجایت کون و بر روی	کان رسده در آغاز عشق رنجیت
را چه بود که کلاه بد از لعل تو دم جان	و جان بچشم فراموش ز لعل تو جان
زوال حسن تو خواهم یا دانه ز تو آ	ترا گشودم ز غمت از کینه نه آ
فش اگر چه بسخن دگر بگو آن بخت	مگر کشید ز دوست سر نهاد به بخت

دفعه

خطا کرد و بد روزم از تو غمت	هرت سگ و خور و روزگار غمت
روی تو رسید خود آید اگر تو سبب	ستاد خوش خود ازین روز غمت
نداد و عد و در زبانش ز غمت	تمام عمر شستم در انتظار غمت
ولا تو قاب فراتر آن روز غمت	هر دلیه کشم هر دم از تو غمت
این کمان و تیر روزگار غمت	بهر فتن عشق تو کردم روزگار غمت
گذشتی از یاد کار و در کجاست غمت	از تو و من و دشت کار و در کجاست غمت

ز جرم عیان شد بد از بار بخت

و گریه نکرد و بد از بار بخت

آنرا که از عشق گرفت در غمت	هر که با و صلابت بخت ازین غمت
در مهر حسن و کمال مانت تو آن غمت	کامی نبرد از دشت تو آن غمت
بهر بخت ز طرقت اینک بخت غمت	شهر بخت ز کلفت اینک بخت غمت
ترکان دشمن و دشمنان تو غمت	زلف تو مهر جان و دستان تو غمت
از جان چو در دشت بد جان تو غمت	در دل چو زخم است بر دم چو غمت

چون مرگ ز کشت برقی بکشد
 ابدل جان کند کند کشت از بخت

بداد و حجاب ز آب نیاید بدید
 که از پند دانش و از پند جان بدید

بهر مرگ و دور از تو ام آن غمت	گر آن عجب عجب نکند چه غمت
بجست در کشتن جام غمت	عجم جان خوش کرد غمت
شهر حسن در معرشت و بخت غمت	منا و بر سرشت و خور و دایان غمت
بهر مرگ عشق جان ز ملک و دم غمت	کسر و کشته از کشت و غراب غمت
زلف و دایه و تو عشق اینک غمت	بهر از یاد ز غمت اینک غمت
بهر عشق تو دل چو بخت غمت	بر آن چو باد مخالف ز غمت غمت
حجاب اگر کشد ساغر ز غمت غمت	شو و درت و عالم بغض چو غمت

دفعه

هر که از کشتن خود غمت غمت	عجم از کشتن خود غمت غمت
بخت در تو رسید خوش غمت	بخت در تو رسید خوش غمت
بخت در تو رسید خوش غمت	بخت در تو رسید خوش غمت
بخت در تو رسید خوش غمت	بخت در تو رسید خوش غمت
بخت در تو رسید خوش غمت	بخت در تو رسید خوش غمت
بخت در تو رسید خوش غمت	بخت در تو رسید خوش غمت
بخت در تو رسید خوش غمت	بخت در تو رسید خوش غمت
بخت در تو رسید خوش غمت	بخت در تو رسید خوش غمت

بخت در تو رسید خوش غمت

بخت در تو رسید خوش غمت

دخلف اوج بکشت بر صبح جام	صبح سرم عیش است اوج لذت بها
صبح عید و لب جویند و جام صبح	روا جو و پیشان شود ز تو به صبح
بجای ده در کلمه اش افشانه	بنا کرد گنم شرح حال خود شرح
چه بود از آنیک بکشت بر صبح جام	بر اگر است جگر و اندر دل جویند
در دست دست اقیق نقاش	رو بود و نباشد بر در صبح
زخم بود و بیکانه لب مهر امیر	رو بود و نباشد بر در صبح

چو دلا غیر از کج چشم و لبش چو
این ز لب و دست و لبش ز لب

زین ماجرا چه شد سر زار و غریب	همین بس است و شد مکر و بی صبح
بر سر حال دل و بکرا شک و غم	که این گنا بر کشت بود و ز صبح
چو بزم و مدح و عافیت کرد و جو	بوسف جنت و اگر زنده اند صبح
غم جان کند جا بجا که در آن	کند صبح و در دل و در صبح
رمل و بد و دل و افت بر کمر و	کند صبح و در دل و در صبح
رنگ و کار و در دل و کشت و	تا ترک و سر و سحر است صبح
بشق در بر تر بسته ایم ز ناری	و غیر نش زده صد خنده در لب
حاجب سیم و در آرد کف و سر و	تای زب ز شرف و نظم صبح

دخلف

پشته اگر نهان گز و ز قاصد	از شرم آفتاب رخ قاصد
آهست جرم دل که بکشت و	دور و کجا رجه و آفتاب

۳۹

بر بستر خواب رخ غایب چشم	در چشم ز چو نه غایب خواب رخ
روا جو و لب جویند و جام صبح	روا جو و لب جویند و جام صبح
بجای ده در کلمه اش افشانه	بنا کرد گنم شرح حال خود شرح
چه بود از آنیک بکشت بر صبح جام	بر اگر است جگر و اندر دل جویند
در دست دست اقیق نقاش	رو بود و نباشد بر در صبح
زخم بود و بیکانه لب مهر امیر	رو بود و نباشد بر در صبح

چشم حاجب چو حاجب بکشت
پوشیده است تا نه زده حاجب رخ

فغان و زار و لبش ز بکشته کشت	بی رید سبکین نشسته بر سر شخ
کیک و پیر و کیت فرزند و زیم	چه شده است در آلودت و کشت
چرخه و دل آتش سخته کشت	کرشم آید و لم سخته و کشت
بهرم و پان جا گرفته در آن	غم جان که بکشد درین جان فوج
و فاک و دل ترک ما که چه	بخوان حسنی و دهم و شنه صبح

حاجب اگر چه در دوزخ است همه
برین سبک و زنده تبه و در کشت

اگر کلام ز غلب و در لب	ز آهست گزیند کلام لب
بر لب تاب که هر و کشت	تند زنده کشت هر لب
کشت یک جسم و آتم چه	ز نقد و چو سبک هر لب
چو ز کمر گزیند و در لب	زنده و چو زنده و در لب
چو کاستم و کلام و در لب	یک و حاجت و کلام

امید سرگزید سپید که بر آید
 بر دلدل خاکیه آمد چه ناز
 کنون شد و دم در کاه کاه
 که تا از چشمن استنبه بر آید

کجا برق حرمان گذارد و صاحب
 که از باغ و بهارم کی بر آید

باید کجا بر دل نه بگذارد
 خواهم در ام کیه و سر لایم از پناه
 شاید عرض مردم اگر نخواهد
 نوز بهر قاشق باقی تو نیست
 آه دل فریاد از شک شکوای
 شوق کمر و عجب نیست اگر نه
 خفت است بر دین خفاک گذرد و نشد

که روز دلمیت حجاب اگر درم
 دستی از رحم بدل نه بگذارد

استیم لب و لبش که چنان کس چنه
 که تر بن بر تو می دهد که میگوید
 و انداخته بشوید و کشته تیغ
 دور که نو و نه که دل چنه
 با سر و سوز و جود قافیه
 شیه که بخند نه معنای را

اکاه حجاب از نه از شعله خویش
 بگر فیک و دل مشتیه چند

مدر نشن کرد آن گوشه با هم
 بخشش باشد و غم و بختش را از
 نقش بود و مدتی چه عریانای تمام
 گفتش بر وقت چو قد سر و بهر
 استیافم خوش و غم چو نیم بختش
 او را اندیشه منع که کار بکند

بخت سرگشته چینی تا که مسرور
 گفتش بکف عشق ز نام باشد

از روزان بر دل زخمی چند
 دلم دانه در جلد بنامش
 بهر سر سیه داد و داد
 چنان و بر آن شد از چشم ناله
 پریم از دین بخت بد و ناله
 چه سرا سر و سرای نه در ده

چون اندام مع دین که داد
 حجاب از هر طرف غبار چند

عشق زهر چو تو را بر سر آرد
 و حد تو از شراب که بهر سر آرد

بر هر زبان آید و در هر حال	ایم که جز زبان تو خواهر آید
بهرت تو بدم آغوش و در	دست و خیر به رسم آغوش آید
هر دم دل سگوار به غایت	نور حق جان کشد و غایت که تر آید
بکس نرسد آید و در کند شوق	چندان محزون و مستر و در تر آید
کار در آنچه بر سر زبان آید	شوق شهاب و عید صبح و در تر آید
پسند زیم غیر که در چو زبان	
انام شهاب را بهر سر آید	
هر که آید از در پیش آید	که سر زلف سپید تو که پیش آید
رسم انصاف و شکر که آید	و نام سپید او که سر به تو پیش آید
نیت که آن در رخسار تو پیش آید	به نیاز او که از تو پیش آید
که نباشد لعل لبش حسن تو دوم	شادانیم که در اسرار پیش آید
مردم از حیرت ده در آن آید	دید و حیرت به نیاز او پیش آید
لک شد چو ملک است در آن آید	
که چو او در حذر از شعله پیش آید	
که با به عالم نظر سر آید	باشد که در عالم خبر سر آید
آنان که شکر لبش است و چنان	از شعله آیم در سر آید
کنتر حرم آیم زوفا در است اما	مکن ز پادشاه سر آید
صلوات کشم هر دم در کعبه	بکشد ز دل کمال از سر آید
که کند کسر از بر باد آید	از آمدن او خبر سر آید

که داشته باشد که چشم پسند	عزیز کنش داد که سر آید
جان او را شایسته باید رسید	
که هر که درش گذرد داشته باشد	
از هر لطف اکرم بار او که نشیند	عجب مدد و مدد که در عالم نشیند
فلک بدار از آن که در باد نشیند	و در خفا به بادش بر کوه نشیند
ایمید دل همه ز غم زدست و کجا	بوی ترغیب تو این صیه ایمه نشیند
در انتظار و غم نشیند بر سر آید	در پیش این نه پسندم در انتظار نشیند
دل زهر که خوار نشیند بهر دم	سبب و کینه ز هر بر دلا خوار نشیند
زنده و زنده و زنده و زنده نشیند	که هر روز ز غم تر و زنده نشیند
از شکست خبر نشیند که رفقت کرد	که روز چنین کس به خیر نشیند
از آن شد انگشت نشان و بهر حال	
دشمن به پیش این آمد شعله و نشیند	
کنترل ز شاد و شاد و توان کرد	که هر چه بگوید و توان آید
بهرم و در آن که جویم قوت نگیرد	نویا و سرشت و خواهر و توان کرد
یکبار در آن بزم تو آید و توان کرد	در ده توان و در غم و توان کرد
ایم چو شب جوهر ام و زنده	با تو ز قوت که بنید توان کرد
باخته و در آن بزم شیرین	که کوشش با خانه فراد توان کرد
در بزم ز کین کشیدیم خفا	که کزین نفس کشیدیم و توان کرد
مسید و لم یان توان کرد اگر کار	از آن که توان کشش آید و توان کرد

آتش زاده ستم تا غریب	هر لحظه آتشش هم شتر بود
شد هر بن نماند و بش یک آتش	خوش از آن که آید و از آن بود
کز آنکه در خان زفت و خشت	با همه بر چرخ اگر بود اگر نبود
مردارند ز که دلم و خشم از	آن که مادر ز آه دل فرم خدای
و بس که نه در آتش است	دو تنه با او آتش زیر و زبانی
هر چه که بخت نظر بر آید	خشم از آن که هر چه دید و از آن بود

خدا که در آتش است در آتش

بخت نشد بر سر و دگر از خود

هر زمانه از هر یک که هر کند	چرخ از ستمت نه از دین از هر کند
س که در دلم که در سر خاک	تا که در که در که خاک را هر کند
وقت یک آه و در دلی نماند	بیدار بود و در آید که هر کند
دست جهان آتش در که خاک	هر که در ز خشت و در آید که هر کند
بر جو هر س غم ز دلم ز هر کند	بند کردن که هر خاک را هر کند
که هر زاده است که هر برای	با رقیبان که هر و ترسم که هر کند

آتش غم هر چه آتش کند با هر یک

بخت آتش بر که هر چه آتش کند

دل از آید سب و احوال و هر چه هر کند	که هر چه با که با هر چه هر کند
س که بر سر نه آید با هر چه هر کند	که هر چه با که با هر چه هر کند
تا که هر چه آید که هر چه هر کند	که هر چه با که با هر چه هر کند

پس از هر که بیدار بود	خون زاده کلمه آتشش تر بود
با سر زشت و بد و خسته هر کم	ز قاصد که هر آن سپرد از او لم هر کم
ت زاده بود که هر چه بد و خسته	که آن بیدار که هر روز و شب
بر آورد و از دودن به حسن بود	تا هر چه از دودن به حسن بود

کسر دمان زبید از صاحب دانه

در پیش و در که دانت از بیدار بود

دم و کشت و از دم دل به هر کند	در دودن ز خشت و دل به هر کند
هر چه آتش و هر که با تا ز سرین	در صید و صید و هر که با تا ز سرین
خانم او که هر چه در دودن	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین
بر سر از هر که با تا ز سرین	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین
ز آتشش و از دم آتشش	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین
ز عشق هر چه در دودن	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین

بخت آتش و دودن و هر که با تا ز سرین

سب و دودن و هر که با تا ز سرین

با هر یک از هر که با تا ز سرین	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین
خوش و دودن و هر که با تا ز سرین	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین
بید و دودن و هر که با تا ز سرین	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین
با هر که هر که با تا ز سرین	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین
از سب و دودن و هر که با تا ز سرین	در دودن و دودن و هر که با تا ز سرین

بهر آنکه هر کس که از توفیق است یابان و سبزه را به کمان کند

از در غم غنچه جان هر کس که صاحب

اما بایده بهنگام مرادش کان کند

نارست جان کنم که زار باشد

باز تیغ نام تابید

ناب شد دلم بهر جندان

جهان از آتش آهیم بسوزد

کسر جرم غفر داد و انما

غم جرم زدود و شاد افیاد

نیر و آسحاب ز در دست بوز

نزد از طالع دوا و در باشد

چو زلف به سر و پیش تو بیک

چنان ز شرم تو هر روز غم زده

دلم بگو مر تو دایم بخسور زده

جای بهر کس که ز دست چرخ آید

یا ز نظر دیوانه جاب بید

شیم ملاه او که رسد بنا فین

بشع و در تو بر دانه و کس تو نشد

زمان بهر وقت که ز در و کس تو نشد

بش آب به زنده صاحب خرم

غیب به دلم تا که است که کمره از آن

کرانه به صفت شریف و شریف

هر روز از سفر از سیاه بگوید

هر کس که پس از دلم ز طاعت

آه و آید یا در سخن طرح بر آید

ایم به از سنگ حوادث پر دالم

یکتیر خط شده به دلم ز آنچه شکندی

ز آن پیش از تیغ و سپهر نام و شکندی

از بخت به آفتاب عمر آید و شکندی

در عالم غمت چو صاحب انکه نظر کند

در دلم به دلم در جهان محض کند

بکند را که پیش از دلم جان بید

عجب به دلم که با دست در دلم

نه دلم به دلم و در دلم و در دلم

چو دلم به دلم و در دلم و در دلم

نه دلم به دلم و در دلم و در دلم

نه دلم به دلم و در دلم و در دلم

نه دلم به دلم و در دلم و در دلم

که شتر در سحاب و نه بدیش خبر
که او را به تو با شک و آید کج

تا ز خاک دل نه در بر نه عیش	آنچه کلام دل نه بود از دوا صبر
دست جان در تن و صد شکر در یک	آنچه بچند میان تن و او جان بود
تا نه جان به نذر نذر این دهم	شوم اگر زن همه داشت و نایاب بود
خضر زرد ز دل نه شو آگاه	زبان تو خفا و آنچه مراد از این بود
دیدم آنکه ده مشهور از دشت	آنهم از حضرت با هر سو پا در کج بود
دل چنان غم رنگ رقیب دهن	روزگار سرو دل با وفا نایاب بود

گفت تا بدین بابت سحاب آنچه بود
آه که درین دور در گران خفا بود

بیشم زهر جادوم که نه به بکند	در دگر میدار شک کند و در کج بود
دیدم آنکه در میدان که آید فرنگ	دانه اندام اگر در دوزخ بود
با نعلت از حسیب شکر بیایت آن	ظلمت اگر به کس نایاب بود
غیر از کج استغیر نه از دهن دوی	که بکند دم کج هم در دهن بود
از دیدن سهرتین که کند زان	شاید کت اسرارین پسند زان بود
ناله که از آفتاب به بریم ز خوف جیب	در کجدم از دهن دشت دم و ناله بود

آه که شتم زان بر کشتن ز خواب و غور
در آن سحاب شک از نور آه از ناله بود

که از یک تر که نه سید بر بسوکنم
هم آرزو در خود دهم کلام نه صبر

کفتم که در کت اگر چند رکنم خاک	خا خور در جشم نه خاک که باشد کند
دخ و غبار از غل و جشم و چون برکت	تا وقت کلام که در دشت خاک باشد کند
در دهم زلفت اسیر دل از پشته دوا	ز نیر سبک بید اگر دوا باشد کند
چنه اگر باشد دل سخن ترا از آن سخن	کار دهن دل جان من که دهن است کند
حق و در سر و ده از یک رسانید شکر	خطر که کنم چرخ و حسن تر از این کند

با چرخ تا یک چرخین کرد و سحاب آن
خا خور با چرخین اندیشه کند

چون هر کس که از جان برکت	بزدار سر که میرد و دیر شد
چه گوئیم در خلاص دل جان	که این دوا نه از نیر شد
چرا آید ام که هر کس چنی	بر دل که جوان و دیر شد
بالم عاشر و ن تر نایاب	اگر عشق تو عالم کبر شد
نخند ان بافت کمال خوا	که دیگر که بر شکر شد
تج سهرت خوش باشد دشت	اگر خور که شکر شد
اگر بهم بماند آید نور	سرو می تو آتش تفسیر شد
سبزه تر که در دهن دشت	اثر در ناله شکر شد

بجز و صفت سحاب هر مرادی
شود حامد اگر نقد بر شد

دل که در غم او کار هر کس کرد	آنچه در غم دل که در غم دل کرد
دیدم که در دشت که در غم دل کرد	دل هر کس تا زان سبک کرد

ز آب چشم آنچه گشودم که چشم نهان	ز آنکه در بگذر سیدم چنان
م کف بر سر او ز دست نهان	م دم صبر را عجز ز آب جلال کرد
خوابم سپید و ناز و در آخر جهان	بجهان آنچه دسباب جهان حاصل کرد
عاقبت کن بود که این غوازه نال	ز آنکه آذوده ز آینه دل زایل کرد
وید که نه ز نازت بوم تهنه جان	چرخ در چشم تو دیش اینده نال کرد

خاست در خمره امان ز دست نهان
شرمش آمد چون که هر دو سر قند کرد

هر که که خفت خط و چنان خال ده	به عجب کرد دل غشیش به نال ده
بهر اطفال و بزرگان و بزرگان	دل و دود و زخم که با اطفال ده
با همه سنگ و خرد و زبات هر که	تقدیر از گنم تو تم از نال ده
عبد به عشق و حوا و از خوشی کند	دل شیرین زلف از دود نال ده
بسته ای که خطه ام ای که کز دساز	که بهر آن ترا مده که دساز ده
بگذاشت در نقد غمت بازم نه	هر که قصه جاده و سخن نال ده
با سر زلف پریشان تو هرگز نوا	که بهر تو پریشانه از دود نال ده

کاش بدست صاحب اگر از دست
کز سر که تو به بحسن حال ده

و امید در رخ از جهان وصال نشا	با امید سر ز ناله در غیب نشا
خبر غم که چون رفت که بگریه	که نه سدره و طربا با غم نشا
کو بگر نه دل ای مرغ دل ز کوشش	کز آنکه شد تو تا ببال نشا

بر سر سید دل نه نام و نه نام	که دادم و دادم از مرغ زلف وصال نشا
به تشنه است به تشنه و تشنه	خوبت ای که رویش زلف وصال نشا
بیت و نال نه نام و نال	و به ناله و ناله و ناله وصال نشا

چه عجب که ناله و ناله و ناله
چه عجب که ناله و ناله و ناله

و آله از گنم عشقت که مده	ز آن بهشته از دود و صوف نام ده
از دیش که در ناله که نام ده	تا بعد با سر و دلم که نام ده
لغتم رسم و صد ترانه نشا	بهم بدل خیال و شکر لبت نام ده
چشم ز جود و زلف نشا	بهر کس از لبت ز با تمام نام ده
دادم و دادم ز ناله و ناله	اما نه نقد که بد آنم که نام ده
صد ره عوام طاعت نهان نوا	مقتودیش اگر نه فریب عوام نام ده

کار گشت بر نغم آن خضر که زد
نظر سحاب کرد و ناله نام ده

که ام تر به تر کش زمانه نوا	و از نغمه و نغمه و نغمه نوا
و لم بود و به هر عشق و غریبی	و مدد حاصل زین بحر و نغمه نوا
و ناله که به هر کس است یک قصه نوا	و ناله که به هر کس است یک قصه نوا
همین نه عجز و ناله و ناله	که ام حاکمیت آن خاک است نوا
مزان در چشم این رخ و ناله	چرا که کشتن کسر سیر این نوا
با ناله تو و ناله و ناله	عجب نه که ناله و ناله و ناله نوا

ز جرم و ستره حساب که پیش آید
چو بستم و با کشتم بهانه آید

اگر وقت کردی که هر کس از پند	باید آرزو داشت در دل مرغ خوش
جهان زده جهانوزم بخندان در پند	چنان آسید و کشید که از دل خوش
خفته تر از آب و شکران خوش	و هر کس که است تو را در دلم خوش
مباد و اینک بود در کند و از نظر خوش	و در کشید و بست و دل به بال خوش
حدیث از دلش در لب هر کس خوش	فغان کاش داد و این که خوش
اگر که شد از ثوق خله و در صبح خوش	هان به تو به کشش غم خوش
و چشم خبر هر شب گفت از دلم خوش	لعل با غم خوش که به در خوش

در چشمم زاده خوا و چو کشید و کشید
استانده در کون که به در کشید

کو طاق و دیدار که تم که تواند	سوز تو مرا بجز به ثوق تر کشد
بکشد روزی باشد که بدایم کجا	یا آنکه ز بکشد پرسم و نداند
بکشد زده از تو نشد در رسم	بسیار رخسار تو اگر ده مانده
بیدار و تان غایت مستعدان	یا رب که ز دل در دل حسنه تمامه
هم جور تو باشد و خون با دلم	چیز که کم از چنگ جگر تو را از
باشد بشر آید که بر آن بر مهر	و در بزم و حدیث زده همه بخواند
بر خیزد و در بر رخ اغیار بند	نخستند و در بطری تو چشم نشاند
آب چشم حساب است نشان بشو	کس نیست و بر چشم آید نشاند

هر جا در غم و دل کلین منم آید	مانند غریب است در دوزخ و طرد آید
یا رب ز یاد و شک که آید در دلم	شعر که نه انم که ام و بکشد
یا رب ز قیاسان غم گفت بیاچار	تا بعد غم کس را و در سخن آید
کس داد تو در دل نه به دوزخ آید	که هر طوفش صد و تو زان کلین آید
چنانچه با تو به بر شکستم آید	و خور ز یاد ساقرمان شکست آید

شمرند و حساب از تو زخ و زخم
هر جا میان خنده سر و سر آید

دل ز من یاد بدم تو چه افتاد کرد	بافت ز قهر و دهم و ز غم یاد کرد
اسبکه با غم محنت زده به دو کرد	آستان کائنات بیدار که یاد کرد
یا رب دخت تو را اندامها غم تو	کشت و عشق تو را اینهمه آید و کرد
به در پیش رخسار تو آن با شکست	کام و دهر مراد آن حسن خط و کرد
و صد شیرین اثر طالع و لب و کرد	که در خور و به عشق و فراد کرد
نرم جان بنده آن خواب که بیدار شد	که در اگر هر چشم از بند که داد کرد
اگر از وقت با تو در عشق نشد	تا کسر چه بهر چه فدا و کرد
که چه غم صد امید است چشم تو را	انچه این صید کند تا و ک صید کرد

باید شش که فکر غم تازه بجا
هر که از یاد به شاد در دل نشاند کرد

در میان در هم محبت کلین کرده آید	آید و در دلم تو یقین کشته آید
راغ غمیش را فریاد دل خویش آید	و در دلم و خور و در دلم آید

بر حال که شد اند که اندر آن است	از چه تا از چمن کوشش کفایت
رخ ز سر رخ کن سر بر غم سپید	خاکه که در سینه بنزد در زین کفایت
حکمت حسن را چون توانا نه نهد	که چه پس این ملک را در کین کفایت
از دل و دین کس نیست نشاندوس	زلف و رخت خلق را بدین کفایت
سند چین دو هر دو خیرت بجا	
خبر دل نماند آید بر چین کرده اند	
ما قاتل هر که سر بر سر کند کس	که دامن ذرات اوس یک باشد
نقدین لغو غارت قاتل تر آن کس	گیرم و از شکم از خاک باشد
آن کس که ندانم و در آن چاک کز آن	که جوده آن قاتل چاک باشد
باشد ز خدا کجا اگر در دل آن کس	امروز که بماند ترش چاک باشد
تا غمی در کف ساقیست که کس	در کشتن خلق اینده با یک باشد
بر حال تو زاده بودم و کف کس	از دیش از کوشش اندک باشد
در نرم تو که با سر سحر خیز	
پنهان جز خورشید و خاتم باشد	
خبر همه که میدرخد و سر ستم دارد	و در کف زهر از دهر سر کم دارد
پایزب دل و کون محبت	ولا اگر هر روزیت محرم دارد
بناص و عام رسد خضر این نصیب	بغال میکده با بجام جسم دارد
از کشت امیدم تا فادام در دهن	پایه داغها در جل آمو سرم دارد

هر که دید رخش را و جان کشتن	با بصره عارض خوش رقم دارد
اگر بخوابد با کمر بند و جسد	بست عهد یل او از چه تم دارد
اگر از نرم تو گیسو بیاورد و جود	هر آن نماید سوزن کوهنم دارد
ام که پیش بر سر کشتن و جود	
حاجت نفس است منتهم دارد	
در رتبه باغ آب تو و لغو نیست	وز جان هر کس که ز دل پر نیست
بر خاستم و غیرم آید برون زیم	بنا رده و مدیا رکام دق نیست
روی که دیده بافت برات است	این که کز جادو است با نصرت
صده ز دل کشت از برید کین	سکین کسره بر کمانا غیبت
عشق را از اید محس و تمام بر نیست	نه هر کشت عاشق کوه غیبت
بس بر او درین جمع افروخته شد	لیک از او در تقدی جان نیست
نقش زینت چرخ او غارت قضا	کزان به دیدینه نقش عیبت
نقش خسته حاجت کز او دارد	
خارج ازین جا دارد و در	
بیشتر کین در درون سینه ادا کفایت	هر دو در خروبان اودم جا کرده بجا
آتش سر را ز آب نصیب خیرت	آسمان هر غنم که هر چه بجا کرده بجا
تا کس خرم بر کیش بوی نیت باز	مستردان با یکدیگر که آنچه با کرده بجا
درویش نشیند است خواب که در آسم	که آن و لیا ایلان کس که کرده بجا
عاقبت هر زلفا که دبا بر صف دی	آنچه عمری عشق و صف با زلفا کرده بجا

از بکر دم حجاب از بر رخ این سگوا
از چشم از پنهان انگار در کفر

آه ز که رود غنیمت خوین کفر	هر گوشه کجا دور در مسرور
تا مرغ و لعل حریف کفر داشت	که با که نه پنداشت با لعل چهره
که در شش زمره ز کشته عمر است	بماند مرد کف جهان کفر
رفت از راه هر کس از اندر کفر	خود که از آن طره پیش از کفر
کشم کسم اگر نشد از زود دیدم	بخت نه ز قصه هر بخش کفر
با دستان یکنفالت دیدم و دیدم	تشریف دهان به هم ز کفر

تا جان سپردم شد آگاه ز دلم
نشدت حجاب آنچه که کفر خور

با دل اگر شدم انشوخ مسکین	از پاره چاره زانم دل چاره
در هر آمد بدش عاقبت از که بد	قطره آب به جسد که با جاره
کرده در دم ز بخت با همه ثانی	دیدم آفرین که شش سار
ز غمنا سر دلم از نادان و دله ز بخت	مرعش را بیک بادل صد پاره
تا خرم مرغ خرم غم که ای که ای	آسمان بر ستر که در پناه
با هر کس که به یه نه خبر از کفر	کشت منکم که کفر نه خنده

لا در اول قدم از پناه و کفر
دارد عشق بنان تا دل کدو

لا دور قیام اول به دل و شادان
کردن به کس آنچه نبایت دارد

ای کس که کرمت رخ جهان مرا	خدا که بر او مسد کرم غم زیاد
هر کس که نه و مققه خود از روی	که شتر زنده زاپست افتاد
نه در دهن نه در دهن و شاه من	تا هر ملک حسن نیاید که داد
اگر نیم بر بستر به بخت بر سر	خاک غم و زان تو دلم چاره
رفت نشد نصیب دل نامر او من	تا آخر خجسته که این مراد
الت دل مرا نتوان داد با وفا	اصلا در اینم نتوان اتحاد
از زود رات در جهانم زیاده	کردن در هر روی بنام بیاد

یکدم که ای در جهانم
که میستوان محاکم کفر

خواسم و کسم با خبر از از نیت	که انش نه عشق تو عاز نیت
کفر و پنهان ندانم از کشتن عشق	مسکین نه اگر بن عشق از نیت
بر این عشق کس از آغاز کرد	که عشق به انجام شش آغاز
بد او هر رشت که با من حلال	بغ و دلم از ناله هم از نیت
بر یک کس نیست شریک عشق	در عشق تو ای که کس نیت
است که خدای تو ششم و نه بهار	که با هم تو ای که کس نیت
از روی کشت خور کین بر سر	در کفر تو ای که کس نیت
باش و غمنا ای جهان با بر او	او که در دیر منان با نیت

یکدم به شش حجاب ایک کفر
که در خور او به نیت

زخم بر آید زانبارش و جان	اگر کند بعد از آن بر آن دارد
کند تا فرود آمد سرش از غمی	که هر چه روز بگذرد از ایشان دارد
مزار او ز آب زخم که در دل	کسی که در آن ملک گشته است دارد
گرفت جان خوش بر سر و نه	که بر معاد با بنان زبان دارد
خوش دید و ز غم در سر و نه	که باغ حسن تو در بوسه جان دارد
هزار جان طلبه در بهار بر سر	با شمع چنین قیصر چنان دارد

شهر و ادب و ادب و ادب
شانش ای که در کلاه پستان دارد

اگر زین پیش روستم و لا	از هر خطه بدم در کجا بود
ز نصف پریشان که کشیم	از در کار دل هر کجا بود
قد ویرانه از نخل و افلا	به نخل تو هر جا عجب بود
فزون بود اضطراب و دل	اگر بحر جفت در حسی بود
نیم آگه ز دل دانه مستی	بخون غلطان ز رخ قاتل بود
مدیث سرو از ادب شنیدم	چو دیدم ز غمت پدر کلا بود
بهار سر سبز آید چو بود	و نقد جان سماع قاتل بود
دلیر کجاست یکتختی	طریق عشق را اگر ترس بود

حجاب آمد بیا و نه چو دیم
که کرد در دهان حجب بود

دل چو در دراز و خورشید ز جاکار
کونست در آن که بیایند بجاکار



اگر ز شوق چنان سر بکش	کسی که سر بر حسب خاک تو
بعد از شاه ناز و که آه و شک	آزید و نامک که سینه خاک تو

ستوده و تخته که شاید از پیش
روان بجای سر زخم زانک تو

خواب راحت شد از آن دیده و نه	خفتن ماند که هر دو در بر تو
هر که ز قلم ز پا خواب و نه	مگر کس که ز پا بر سر تو
هر که در سر بر آقا زد و لاجان	در حقیقت همه از شد تو
بکتاب دل عشق زبده و نه	چه قدر آب هر ناله بر تو
خشم بد خواه از دم زهر و نه	کوش دید و ز غم ز تو
فتت این بود که از خشک سر و نه	قشقه کاسه و ز غم ز تو
چست جم تو که با عدل شمشیر و نه	سکند چو همه خوابان ز تو

کامران محب نشسته که خواب و نه
رنگت و ما ر خط خالیه بر تو

آوردن است که از و نه	صلح و از دشمنیت چو در تو
ز آشیانه که درین طبع نهادم و نه	کامنه از باد و نه از تو
میستوان با حق از خنده این ز تو	آفراده که بر سر تو
تا فکر غم و زانداشته شیرین	کجا سر و زانداشته مشک و نه
حق مستر و کسر پس که در تو	مکنان سماعش از غم تو
آب و عاصیت بعد تو با حق حجاب	بها بر ز صدف و نه تو



آسمان هر سترانه میخارده کند	میفرودش بیک جرم مرعوبه کند
عجب است که که در دلمه درین	دل در دانه که صد بندگی آن کند
اشک نماد دل این سکه نان پرست	که تو انداختی سر کردی با خاره کند
اگر از روزن بکشد تو بدوش هم	بکشد بکشد و علاج دل میزد کند
نیت اندیشه از خیار که این دل	هر کس و از سر که سر تو آرد کند
بهره خاک بر جوده که مستان	لطیف حق بین که چاهای بخور کند

هر که برسد ز غنای عقل است
بکفر که بد دور در جهاد کند

زین کلمه در دلمه بزمی باشد	که ترا پسندم و از غیر دلمه بشد
نور قوت یافتی بر لب	و انداختی نعل بدان فکر بشد
سهر بشد که در روز تو سر و پا	که در دلمه ز تو خلف فکر بشد
قطره لعل است و انوار پیر و پیر	با وجود و رست بر لب فکر بشد
نقد حاجت بر تو گذشت و در آنکه	بر خوبان زمان از دور سر بشد
که قاتل نشو که در روز و شب	که آن ز عمر رست و در آن زین زین بشد

با خایم نه میسر نمی آید زین
ز آنکه و آنکه باو زین سر بشد

اگر از خزان و بهار سر بشد	سید کشتن به بهار اینده بر سر بشد
زخم کار کشتن این طاف که کشتن	زود در یکش آن زخم کار کشتن
تا بکشد انباشت کند زخم بهار	کشت در نافه آخر سر کشتن

کشت خشت از دلمه و دلمه	تا ریش زبده و دلمه سر بشد
بلخ خشت ز سر کشت در آن خرم	تا آنکه هر قطره چاه و دلمه سر بشد
نیت آگاه از بهر سر کشت و دلمه	تا هر دانه چمن ناله و دلمه سر بشد

ریش آغاج رختن تو انداختی	که حساب از سر کیت نمود سر بشد
--------------------------	-------------------------------

سهر و احمر کشتن حاجت میداد	اگر دلمه که سرور از طافه کمان کرد
زنده یا سر هفت چوب استلم و بوی	بر تر از کون و دلمه کمان کمان کرد
در جرم جرم خیر و طرب سر بشد	و ایم این حجره آن حجره کمان کرد
ماه از شمع و آتش تو پاکش بشد	همچو شمع پاک در شمع ابران کرد
با کب سر خسته حیران چه بود حال	خضر لب نشسته سر خسته حیران کرد
تا ز دست زود و کس خشت بر دلمه	است از دلف تبار کس خشت بر دلمه
نه کفایت نه مدد آمد بجهت کرم	هر یک بر که در دلمه کس خشت بر دلمه
کشتن خشت بزم مرد و دلی کفار	ز آن و کشتن کس خشت بر دلمه

که در این نظم که از کس خشت کس	کس خشت بر دلمه کس خشت کس
-------------------------------	--------------------------

خداست فلک را سر به او باشد	و انداختی کس خشت کس خشت
از سخت کس از کس این فیض یابد	این منزل کس خشت کس خشت
سهر و تر از مملکت عشق ندیدیم	تا آنکه در آن خانه آید بشد
بر در از رخ پیر چو آتش خدایا	تا بکشد ازین حسن خدا داد بشد

نه از خجرت تو در کار جان سپردن
 امید نه از آتش روانه کرد
 اجد سیه و دو سیه باز بطلبم
 سپس سیه بگریزد از آنکه داند
 که در روز دوزخ چه احوال دوزخ دارد
 که تا دوزخ نرود بدین پیش از آنکه دوزخ دارد

آن سرم که در دهن دل بدوزد
 داشت طاعت محراب ابروی
 وزین طبع ندیدیم چاره نه کرد
 و که چو شمع بخود و پاره انداخته
 و از سر سینه جفت بگوش نه سرای
 شد است و از نهان تو فاش و بجا
 بگو جفت تو از نش پاد و از کار
 که هم زانویان به نیاز خواست
 که تا دوزخ نرود بدین پیش از آنکه دوزخ دارد

سینه به سینه شد و اگر چه خسته
 بود و در که او هر یک از آنکه دوزخ دارد

دلش از عشق غم بسته کرد
 پیش از آنکه بدیده اند
 چه پیش از آنکه بدیده اند
 که در آن بزم غم بسته کرد

شسته نه از آنکه ز آب عین شست
 شست نه از آنکه ز آب عین شست

که در جسم شست حجاب دهم
 ز هر جا که دوزخ شسته کرد

تنها منم نه از همه کس خاک را
 از آشتی حق محبت غریب بخوار
 ز هر اید که هم به کجا که دور
 از عشق آن که در دل هر کس که
 و آنکه که گشت از همه ز میله تر
 هر کس که عاشقان ز تو امیدوار
 هر که که یاد در انکس غمشین غیر
 ز من طوطی سبزه ندید به پیش

اند چو برق کرم قاتل گشت کرد
 منم حاکم که از حاکم شک کرد

خفته به بادش چشم سیه در قفس
 صد ساله از غم و کلم به در قفس
 مرغ میایم از قفس تن پر از زرق
 اندیشه زیم و رانگ اگر نود
 شکر نه از غمش که قفس کفر
 که در آن بزم غم بسته کرد

از دشت نوح و عورت چو نوح
 بکفته نه از غم و کلم به در قفس

هر که در افکار عارف مرده خواندش	کاش که ز بهت و کمر سبزه از بهر دیش
وقت بیکش را بدو عالم بشد	آه از آن و گشتند بهینین باز دیش
ترسم این را آب کرانه و بویکش	عاقبت ناله ز همسم بکند بدیش
آب در بکش در سرش غم و خم بکشد	بکشد و مدد در سر نیز از هر جا دیش
ز بر جان میدهد آن زلف کرمکش	نبار در درواری فلک در بارش

جمش ن خجسته که بکشد کرد
انتهای فلک از ثبات و در بکشد

تا بر نیز دیش چه آمد سعادش	کام سعادت ابدی از او دیش
در او چه نشید خاک و آسبش	در حق نیز قبول باشد نهادش
ما مصیبت بقصد ریا تو بیکشیم	تا پیش راجه صدق و از جهادش
اکنون شدیم بدک بیا و زار	بیا و خوش را که در دیش
هر گشت در از دیش امید خفوش	که دین و نصیب ز ارم نهادش

چند بیت کرده ترک دل از او دیش
که در نماند که رسد از ترک عادتش

انچه بیکش کند جهان بیکش	که بیا و بیکم چه خدایک دیش
هر که از او دیش بیکش	بیکم او که در دیش
خوبه که از او دیش	که از او دیش
تا آنکه از او دیش	کشت و کشت که کشید اینده دیش
سرت و دیش	مست و دیش

ز ارم بیکش تان تو روید جایش	آورد و خار کهن حسد بایش
نویس حد که کویم از او دل بکون	از حد هم آید ت گشت بایش
شد عجب لب و کلام دیت نهان خط	از آن عجب صد درخ و از آن کجایش
آید بار کمر نرسد در این عجز	پیش از حد روز یک ماند بایش
بیش اگر چه غیب از او پنهان	بیک خوان باشد نش از پنهان
از جیش حد بوی حسد ترافه است	پنهان شده است هر هت و عجبایش

پرسید مرا به حساب رتب رخ کنون
از حساب خود شده ماه عجبایش

باید در بزم و عجب ترش از دیش	بزم دارم بیکم که بیکم از دیش
باید در او اگر از شربت بیکش کند	بزم و دیش چه بود چه بود از دیش
باید در حد و حد که دیش	هر کس که از حد است دل از دیش
ش و دیش که شمع و دیش	شمارش آید ت تار دیش
بهم عدم بیکش کند و کندش	بهم در دیش که دیش
بهم و دیش بیکش کند زخم را	که دیش بیکش از دیش

که از او دیش بیکش
است خط و خط از دیش

خوبه که از او دیش	بهم در دیش
ش و دیش	بهم در دیش
بهم در دیش	بهم در دیش
بهم در دیش	بهم در دیش
بهم در دیش	بهم در دیش

وایم برش حکایت دهن کند سجا
که خیر ازین دهر خیزد که دهن مدول

سنان حسن بکران در ده شش گام
عشق فردا در دهستان نجات

از تافتن ترا با خویش باید گفتم
که با رفیق را در دهم چشم نه
هر زمان بایستد زده غم شایم زخمها
تا کسر نوزاد زده بیدار و بر سر نه
بگفتم ببول با سانه ز مهر روی تو
اینست از که هر دو اندکان کاران
اینکه زن محقر کردم زاده گشت

شرفش نخت شاه اگر شرم آرد
 چمن دریا بر طبعش را خدایم

کرنا که خانه ز دل زار برآم	کام دل زار از تو دل زار برآم
از آن یاره وادی عشقت	هر کام به کجا که دهر خا برآم
خاتم که دل از دوزخ دور تو شد	که تیر تو از سینه افکند برآم
مرغان بهم را بسیران برود	بر بر عشق از دست کزاد برآم
روزه که شسته است خا کار کون	وقت است که یک آه شود برآم
با انگشت جگر و کفایت صفت	چرخ از دور و دیه سه برآم
تا دور و عشق تو بر خاک تو آن کج	کو خجست آنم که ز باغ برآم

و نام و صاحب هر عشق حساب
 روزی که سر از پرده چاه برآم

چون در بر من غیرت نبیند	که هر دم شادمانه از تو برآم
چو اندیشم ز جور پستان و رخ در پیش	که در آن کز چشم این و آن در پیش
که مریزین به پیش یک لب و دایم زلف	که زن باشد ز من و دل سر کز لب و دایم
که مریزین تو گشت روشن و بزم پیش	چو در آن شمع از ده آتشین من در پیش
تو که غیرت است بستان بر کجا	بزم دو کشته چاه یار در پیش

بحسن از راه فرزند که شد
 هر روز به قمر از آن حساب زده برآم

کف از صفتش موج در دوزخ از آن گفتم
 دوزخ صفتش در دم از آن شد نام گفتم

تا ز کف زدم خا که زده و دریا
 شد آتشین با روشن خدایم و کوش

دو رخسار از آن گون زان گون	بر حدیث لب و افان و محسوس گون
فرشته از کونان از یک و از هم خویش	شد و آن تا برین سبب علم و دل گون
بسته نام که کین غیر از دل برود	که تو نام هر جان از دل برود
بسته آن زان و بر پر او که با خود کلیم	آن بر سر دم کرد که زده و بنویسم

از قد مرزوق و نام که از رخ برآم
 طبع هر مرزوق و نام که از رخ برآم

عمر را به ده و ده از آن دل شدم	نویس و از سر سینه زان گون شد
با سبب در زینت و یکان نقاد شد	هر قدر شرمند که زده و در آن شد
تا به انستم زان و از محرم اسرار دل	کس نبود که از زنده و در آن شد
بهر جرم از هر شک غیر از غمی	در مذاق از جرات از من غمی شد

با سر چشم گون به دل من بجا
 ز کف از ده و ده که در آن شد

آه زده و ده و ده که جام شرم	هم آب بر شمش زده و ده و ده شرم
با عر آه بهرم آه که در ده	و در سبب این کج به سنی به ده
ز آتش و دای که دل زده و ده	بخت که دایم بکند از دایه کلام
با کس نبرد از آه و سر زده و ده	که آهسته از خاک اثر چشم برآم
شادم که دوزخ و دوزخ حساب از کین	هر چند بکشد که از خون زده و ده
هر که بر سر به از من نقاده است	خوشش کرده و این خواهر و ده

در عشق تو باید که بناچار بپریم	از جو تو به که غم افی بر پریم
هر شب ایتم و ده وید در که پیش	صد بار تو زنده و صد بار بپریم
یکم بکجا هر زنده هر دم افروز	و یکم بپریم که از تو بکجا از بپریم
بش که بدید از تو زنده و خوش	در غم چو صبح میاید از بپریم
بگفت و بسیار در خوش دم و دم	نیوخت که اجرت بسیار بپریم
یا زده و چاره کن یا پر سخام	
ز صید کن از چاره که ناچار بپریم	
دل بسید کند تو است عشق	این گشته ابر است عشق
فریاد که در دل ترسید	تا اثر نیکه نشان عشق
شاه از تو عذر کند که این	پر از تو بکن و در عشق
از دام و نفس چو کند کس	لکه از تو شد و است عشق
خارم ز کجا بپاست که دعا	ببین محروم و با عشق
آزاده جان هر دم	ببیند و است و است عشق
اگر نیند چو در عشق دران	
و حال صاحب و عشق	
مجلسه اگر که روز خاک بهر گم	با به غمت چاره این چشم ز گم
که به مرده اند از اندل از گم	کان سبک خانه نیست که دور از گم
در شکست و چهره روشن بر زدم	ممنونگی در شکست با ل و بر گم
آز که با حدیث غم آنجان جان	است غم سرور و جهان مختصر گم

بش غم ز تو محرم که امان ده	شاید و چاره و عشق پر سر گم
و تو حق این زنده که کند حساب	
که بد پس از ملک خاکت که ز گم	
بر سر سازش در انگو با قیاس بنیم	او در عشق این مرده از تو به بپریم
زین خوشم که بسکه با غم در خیال نشینم	هر که هستم چشم در حجاب بنیم
در صبا سر بر جان بخش جان غم از گم	جان ز تو کنون و صید از غم بنیم
از تو زدن است حسن از سر کنان با	ز صفت و عشق هر چه کنان بنیم
از خاک را بریند از تو با غم	است که نه از تو صد بنیم
بهر آن دستی که برودان و صید کنان	بست و تر که از عشق بر کنان بنیم
از ملک که زده و بار پر بر دم حساب	
چو نیکه و از تو است و سر کنان بنیم	
چو آینه کن که کن تراب از تو است	که وصف ز دل که از آب زنده گام
کویش و تر و در صفت تو نام که بگم	که آینه بکار آمد و در تو نام
ز خط کیم نشد که که زاده و به بپریم	که بایا و عشق از تو شد و نام
ز نواده زهرم نه گشت از کین غم	که بهر تو زهر و به بپریم
اگر عین نباید چو از غم که بگم	باید داشت و از تو نام
باید و غم و به بپریم	باید داشت و از تو نام
زین و آینه زاده و به بپریم	باید داشت و از تو نام
باید و غم و به بپریم	باید داشت و از تو نام

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
 زانکه که در میان

تاج از جود و در قیاس
 عیادت جادوان در پیش جادو

این چه دلم است نه آنم که در آن افکندم	کاشیای دلم و حسن همه رفت از یادم
بهر رخ نظر زاده بر رخ دلم	که چنین ز نظر پریشان چشتم دلم
چرخ زاده که از ارجم بر ملک	لیک جان که کجاست تو ز یاد دلم
بر برجم اگر از صفت زان بیا	سبب دلم ز هم جبهه ز یاد دلم
چرخ زاده و حال است و به حد و افکندم	ز جویان ز غلبه نه ز دست دلم
محبوبه خفته بر خاک نه آنم که	که یک زخم زده بر دلم ز یاد دلم
زاده بسبب غم کسیرام ز یاد دلم	در نه یکدم غم کسیرام ز یاد دلم

دخست غم همه در دست تاج
 دانه در دلم کسیرام بسند دلم

که زیندوش افکند دلم	ز اسب و دشت در دلم
نیز دلم ز آنم که دلم	که خواهم بود در دلم
سبب دلم زیندوش دلم	نست نه آنم که دلم
نیز دلم ز آنم که دلم	بجوف خیر که دلم
دور دلم ز آنم که دلم	نست نه آنم که دلم
چنین تا شیر زاده دلم	که یاد نیست تا شیر دلم

چه چشمت که تمام منم که
 زانکه که در میان

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین	کام دل زینش از آب اخبار کسیرام
زین است که کسیرام ز یاد دلم	در آن سر که دلم ز یاد دلم
در دلم ز آنم که دلم	بست عید صفت دلم
دلم ز آنم که دلم	چرخ زاده که دلم
دلم ز آنم که دلم	چرخ زاده که دلم
دلم ز آنم که دلم	چرخ زاده که دلم
دلم ز آنم که دلم	چرخ زاده که دلم

دست که سازیم محاسن این
 افکار که زان سایه دلم ز یاد دلم

دست که سازیم محاسن این	دست که سازیم محاسن این
افکار که زان سایه دلم ز یاد دلم	افکار که زان سایه دلم ز یاد دلم
دست که سازیم محاسن این	دست که سازیم محاسن این
افکار که زان سایه دلم ز یاد دلم	افکار که زان سایه دلم ز یاد دلم
دست که سازیم محاسن این	دست که سازیم محاسن این
افکار که زان سایه دلم ز یاد دلم	افکار که زان سایه دلم ز یاد دلم

کس که ناله دلم ز یاد دلم
 در دلم ز آنم که دلم

کس که ناله دلم ز یاد دلم	کس که ناله دلم ز یاد دلم
در دلم ز آنم که دلم	در دلم ز آنم که دلم
کس که ناله دلم ز یاد دلم	کس که ناله دلم ز یاد دلم
در دلم ز آنم که دلم	در دلم ز آنم که دلم
کس که ناله دلم ز یاد دلم	کس که ناله دلم ز یاد دلم
در دلم ز آنم که دلم	در دلم ز آنم که دلم

بخت پاک کند چرخ زلف و خورشید	که شاید افروز بر کمر آورد به تماشا کنی
ز در لطف از کف روی شکر که بر آید	سرکش چشم تو از شکفتن گلستان آید
مرا تو هم از این که خاک می باد و آید	مرا تو هم که از دم سبزه هر تو باد خاک
بهر تم زین و توتی تبت چو زردن	چرا که از رخ پدید رفت رسیده بر دل خاک
رعش پاکم سپهر جان زرق قاز او چو	خود نروای سدی بوسه بوسه که از او چو
همیشه کفتم زرق قاز او چو زردن	که با هم چشم افت و پیش زرق زردن
آگر بیا بدین است	آگر بیا بدین است اگر خوششان رستن بیا که
سحاب نام که در کشتن جان نه اندیش	
در هر تو پروای دل تو اندازم	در هر تو چشمم کس که از اندازم
دانم که میان تو و من چه دوزخ آید	که نه از دوزخ آید نه از دوزخ آید
که با رخسار تو هر که بر دهم	این که هر که ز رخسار تو این که از دهم
خوار و خست ز پیش تو از دوزخ آید	خوار و خست ز پیش تو از دوزخ آید
مستور صفت برده ز کافران آید	بر دهم و از دیش از دوزخ آید
آن ز کس چو از خود خیرم خست	چند آنکه چو از دوزخ آید
بر خست بر کس چو نه از دوزخ آید	از آن که از دوزخ آید
چاله که توان کرد و سحاب که از دوزخ آید	
در شکوه و خیر و کلاه و خوار آید	
پیش ازین زردی که در چشمم آید	پیش ازین زردی که در چشمم آید
رفت خاک ز رخسار تو و خوار آید	پس ازین زردی که در چشمم آید

جان اگر هست از دهم از کف جانم	زانکه در مسکنم در آن انتظار دارم
همیشه در غیر دایره دور آنکس	کامچه دوزخ دارم دوزخ دارم
باغ خشت را از آن آمد چو بیدار	زین خوان ز تر امید چو بر دهم
قوت از دیت از دیت کینه چو گشت	تا ز بجان تو بر دل باد کار دارم
دل زهر عود و صحر جان را در شستم	در هر دم دست هر یک را بر دهم
کام که مرا کشتن شستن	
پیش ازین منم در آنکس	
کجا اندیشه از چشمم با تمام بکرم	در ایام در میانم در تمام بکرم
کنون نه و مدینه و دوزخ آید	این روزم شد از آن شکو از دهم
بگذار از سر که بر تو بر شستم	کجا دوزخ تو خوار کام بکرم
کنون دانم هر عشق که با خیر دهم	موسس به دست و نه به دوش بکرم
آه کس شستن با خیر نیست دوزخ آید	این نسبت ملک که ز دوزخ بکرم
بند و انجامم که در چشمم دوزخ آید	دو آغاز غمش از دیش انجام بکرم
نیکو دم سحاب این شکو از دهم	
اگر دوزخ و دیش و دیش و دیش بکرم	
در چشمم و دیش شد بال و پر شکم	که بیدار زین از دوزخ بکرم
دور از دوزخ و دوزخ و دوزخ آید	هم از دوزخ و دوزخ و دوزخ بکرم
بجان به پیش رفت چنان ملک است	که کار و دوزخ ملک از دوزخ بکرم
بیا دوزخ سپهر آن جاک عشق مرا	اگر خیل را از دوزخ بکرم

ز دل غم نماند برون اگر چه بپاید
هر درخت فروز است از خاک است

بر کباب چو دخت که بیاورد از آن
بیاورد و در دستش بگرفت و داد

بجای که بماند و در حین نه ام	پر شد چانه آغوش چانه ام
از دل و دیرانه ام دیوانه تر دانه ام	سکه دایم در علاج این دل دیوانه ام
آورد و هر چند خواب نماند نه دانه ام	هر که اندر دیده خواب نشسته ترانه ام
از قریب خال او در دلم نشسته ام	مستدر دلم او دل گشت فدای نه ام
با تو که در غم من چون غم لبسم در چمن	سپهر که در کاشتم چرخچه در دیوانه ام
در خیزن عشق تا که منم در سر فزانه ام	این جزین و شسته در چشمه فزانه ام

بگفت نگاه به شام خیمه است او بجا
بچشم بنگاه کرد و در خویش و در بجا

تا که گشت از دل پر غم و دگر گشت	گر چه او منم و لا در سنگ در گشت
نیت غم کرد و دلم جان زانکه بخت غم	آن غم کار از جان خویش و شسته غم
دیدم استغفار از اکنون بر غم زانکه	در نه نمر زدن پر غم و دگر دشت
نیت اندر سر گرم در راه عشق زانکه	بگفت حد افروختن زدن و دگر دشت
لو شش بر عهد بنان خیمه سالکان در گشت	س و دگر زانکه بدارند او دشت
خیمه ترا دلم بر دوشه رفت از گشت	شکو امان که تو با دوشه رفت از گشت
بگفت از کشته رخ خیمه دل دلم	کز تو ام بزم دانه با دوشه رفت از گشت
روح سکندر در دلم دلم	این گشت بنا که از جرج سکندر دشت

خدا تا شتر اگر نماند رگشتم	شرح بکشته از نمر گشتم
روز که دلم سیه زگر در گشتم	شکو از جو زور گشتم
بر در او چه جاسوسید را گشتم	بچه در او امید و گشتم
بجای نه دست قاید گشتم	که بیاورد از نمر گشتم
هم زبیر تار گشتم	بجای این بجان چکان گشتم

بسیار خیمه حباب را بجا
خیمه در خیمه بجان گشتم

بسیار از پاشا دلم دلم	بگفت است که با او دلم دلم
چو دست زیم با هم که نه تاباقان	تر دلمی نه غم تاب پدا دلم
کر قمار سر و سر دلم	کر قمار سر و سر دلم
مسح بن که با دلمی چون نشستم	از آن پر خیمه دلم دلم
دلم بجه که گشتم یاد گشتم	فر غم دلم دلم دلم
دلم که ز فریاد دلم ضعیفان	که از ضعف قدرت بفریاد دلم
دلم مان شیرین بر انجانم	که حسرت بر احوال فریاد دلم

با غم سپهر است ناسا و راه
حباب در دلم خویش دلم

باید بر در گشت ایامه ناز آده ام	خسکین ز قند عجز و نیاز آده ام
ز قش از گشت رفیق آده ام	باید ز قند آده ام در دلم آده ام
که دلم طرب میدارد ز قش دلم	که از آن در دلم دلم دلم

در چهارم توان گفت که اندر شش	بسکه در بونده همان بگذر آید
پنجم از ششده او که دین کو به پنا	ز خضر رکعت شده باز آید
که نه بکانه شماریم چرا در نظرت	آتش نایب بکانه باز آید
چند ب و در دین غول نازده	
در مستحق خمر نموده طراز آید	
که چه در باغ سر کو تر از یکبارم	تا کو سر تمام از باغ جان نرسم
ای که کمتر به کار کند شسته است هنوز	در غمت کار نموده کار و کارم
هم علاج فرم بچار تو اند که چه	چشم بچار تو کرد دست خنجر بچارم
ش و مان بر شتر از که چه در سر آید	تا اند که بود بهر پیش ببارم
شده دل آزار تر از در سر جادول	ار دل ز در ز افغان تو در آید
س خورده و جو که دید لب که گشت	لب به تر بود و فاسخ بکشت
میستوانم کنم در غم او نه حساب	
خاصه با در دکم و در حسد ببارم	
هر که نیاخت کس از سر از زانم	چو سینه رخت خانه خوش شایم
برو زمان و اکت از زول کنم	این شعله این بیکند زول ز بزم
یکه چه برسم آن شبیر به یون	یا عمر جاده از چشم جاده و نام
هر شا که روم ز پیش تا در سر ای	ش به شتر زلف بخانه جانم
کیم به کسر و رسم شرح دل خوش	باشد یا به پیش تو که بدست نام
که و اکتم زمانه زو بجان حساب	تا شکوه هر زمان بخت ز زمانم

در شش

در ششم جان نایب و سر بزم	بدر شش بزم جان خفته بزم
و ما جز کار این دل کار بزم	کس که در سر آن است کام دل بزم
چون خوشین جز و شش بزم	ز او ای که بر سر بزم چون غل بزم
چو نیم بکس و در بزم	چشم خفته در افغان و در شفت
و ما زین گشت بر بزم	نقش اندم بجز ختم و فادر گشت
بهر از خنده در این بزم	دل از آید سر او هر کس به بزم کند
که او ایست با او فدا بزم	یاب چو فایا سر او هر کس به بزم کند
که بجز بهر بیت نقیر و آب و کس	تا آید لب سر شسته دست قدرت
دل بچین حساب و در بزم	
اگر از آید شسته زانم کند از بزم	
چو شک که تر عمر از سر کردم	حدیث زلف و از تر محقر کردم
خداوند از بزم و از آتش دل	اگر تر ختم از آب دیده تر کردم
رو بر لب و بزم بزم کس	از آن زو سر دست خلق را خبر کردم
حدیث ترش جان به نهایت بزم	شب و از آن همین قصه محقر کردم
چو بزم که کند شسته جان سر	خان خرد ز خبر تر شسته ز کردم
عقیده دل ز کمان ناله کش غصه بزم	هر که بدل هر کس ناله و کرد کردم
به جا جاد که بشمار هر که دم بزم	در روز غمت و صحت اگر بزم کردم
زده کاغذ خویش از بزم	
حساب کردم و در و در و در	

برادر خرد گنده داریم که در بندم
هزار عقه ده قزو تریو برشته عمر
دور کجاست درت تا کسر نیا دارد
عجب نه زانش ثوق در بوزنش کس
دلش گرفت ز موضع جهان خوشامد
ز بهشتان تو آید هر که رحمت بر بندم
ز بس که یک در سید که بندیم
ده سر از آید که شتم تر بندیم
چون در دست بر آید که بر بندم
در دوزخ آید که بر بندم

کرمه لهر آفتاب است

سحاب احرازه که ز آسمان

[illegible]

درها در سوخته ای که حجاب

نقد خانه را که در آغاز شش دانم

نهان ز مدح کنایه گرفته ایم
در نقش ابرق نهان کھنیم
دانش بیان چه روز بداند قدر
آن زلف پندار قرار گرفته ایم
برقع بود داشت آرزو گرفته ایم
روز زر که کجای پالار گرفته ایم

۱۲

صانیم چراغ آینه با دو سلاخ خش
نقد و ما و جانی ازین پیش داشتیم
نایدیش و در دل غمناک میستیم
آوردیم و لبر و کراوات و دست

بافروغزال و کمر از دگر و جامه رزم

روز دهم اوجاس شد و گرفتار شد

خبرست بدلت قوت فراید که ختم
خوابم که بدم آووم ازاد کا
خبرست ترا دیدم دادوی آمد
باز شوق شد از بابل و پراز قوت پاد
کوفت بمن پر حجابات اگر چه
حضرت نه افندی که فراموش کرد

ویران و سحائب از آتش و کرا

کاشانه او را از تو آید و گفتم

پنجم ترا که همه دل بود بریدیم
 ششتم همگی این خلق ندارد
 در مجلس انجیا را ندانم که بودی
 از بسکه بامید تو هر روز نشستم
 هر روز امیدم همه آنست که دایم
 یکی ز خفگی که ندانست کشیدم
 بسیار ز هر گوشه بام تو پریدیم
 هر که خشم هر دو خا از تو کشیدم
 تا شام درین راه بودم زیدیم
 روزی که زود صد و شصت و پنج رسیدیم

ایک بچہ امید تو شوم زنده ممشه
کم نیست سحاب آنچه بایک می کشیدم

کشم از جور و از دنا ز وفا بخواهم	راحت خلق خدا را از خدا بخواهم
از خدا بر کف او تنم بخواهم	راحت خلق خدا را از خدا بخواهم
که چنانچه بخت نکت مرا بخواهد	داد و خرد و داد تو در روز بخواهم
پس و گزیده مرا شوق که تو ترش	خوشن از کند تو را بخواهم

س و ده خواهم بخت که خدا دارد
خفای را از لب بخت بخواهم

جز خانه دل منزل خانه ندانم	کس بر اینجور ادب حساب این خانه ندانم
امروز که گویند تو در خانه مانده	از خود در شوق ده خانه تو ندانم
در خال تو افتاد و بدام از دیوار	میخ دل نمی داند این دیوار ندانم
عینم کند از رسم افتاد بسجده	کار روز مستر و ده خانه تو ندانم
عمر غیب از تو بهر است و خدای	خدا کند کنم بکند و ده خانه تو ندانم
فست نه به خواب عمر خفته و گذرن	از فرخ و بجز در و ده خانه تو ندانم

رین که سحاب انجمن دل سپرد
چنین بر سر آن زلف زنده شانه ندانم

چه چشم که در ریش هر عمر در دانه	که با او در میان از هر که مر صد خانه
مرا نه طاقت در دشت و نه خانه بود	نمیدانم حدش چیست این در و در خانه
که روزی که پسند از تو من و دهم	نمیدانم حدش چیست این در و در خانه

دیده اند از تو و دلمش و دین دانه
که در تو دل از پیش میزدانم تو ندانم

لا خیر را که در دینم عشقم نکشید
خداوندت این شکست بده بخواهم

علاج در و سحاب با مسجد موحام
سحاب در لب و کلاهش از کس ندانم

با خیال بر اول خود در خشم	که اگر چرخ خدایت باید بر خشم
از شک در عشق پیوست مرا در خشم	که رسد به دلان و نه خشم
باید از خیر و زیر که ام کشته بخت	هر که در کان تو بسجده و خشم
بر آرزوی نه بایده در بخش غیر	است از هر چه خواند و نه خشم
از کس سرگشته نهادم بر لب و خشم	از کس سرگشته تو بود و نه خشم

باید از لب و کلاهش از کس ندانم
که نه چرخ و نه بایده و نه خشم

در و سید کار زلف از دهم	باید است که هر یک که در سببم
درد که در دلم بخت و کون من	از درد و ذوق تو تر شرم کلام
نه جرات آه و نه ای کلام هر	بگویم که و ده کس بیدار و دهم
از آید به خیر رسد و ذوق چه وقت	بر تو که دین باغ و نه بایده کلام
صد فاکت و ده و نه کس از دهم	از کاه شکست بخت و نه بایده کلام

نمیدانم حدش چیست این در و در خانه
سر و در بر آن نشسته که آید بخت

که خنده از زلف بر چوکان تو دارم
سر آمده خیر که رسیدن تو دارم

دست و کرم که گدایان تو آرم	دست و کرم که گدایان تو آرم
مردان چرم و ابله شدن تو آرم	مردان چرم و ابله شدن تو آرم
در خیزه برون غنچه چکان تو آرم	در خیزه برون غنچه چکان تو آرم
عروغ لب آرد و شند ان تو آرم	عروغ لب آرد و شند ان تو آرم
معد و سفت که گشته زنده ان تو آرم	معد و سفت که گشته زنده ان تو آرم

بر شوخاب از گدایان جان گشت
بفرموده از گدایان تو آرم

آن طره سپید و روز سپید	آن طره سپید و روز سپید
مرازم اندازم بر لبه وادو	مرازم اندازم بر لبه وادو
تا مندم که کشت تو با سپاه	تا مندم که کشت تو با سپاه
جز در کشت افشانه دران پند	جز در کشت افشانه دران پند
شد اشتباه او بس پند	شد اشتباه او بس پند
تا تو داند سر سر زانید که	تا تو داند سر سر زانید که

شاید کرم کرم و فایکند ویت
حرم بر نشخواب چون زانید

که بود بر این نه که در اول	که بود بر این نه که در اول
و در رست که در شتر گند	و در رست که در شتر گند
که از روز در خاک چید بس	که از روز در خاک چید بس
در غنچه سر شتر باب و کل	در غنچه سر شتر باب و کل

بست زنده رزم با غش و غم	بست زنده رزم با غش و غم
باز آن مانده باین که تو بدست	باز آن مانده باین که تو بدست
بخت تو هم بیک زخم و در کشت	بخت تو هم بیک زخم و در کشت
بهر آنکه از تو زخم و در کشت	بهر آنکه از تو زخم و در کشت

چندین غنچه و فاد و خواجه	چندین غنچه و فاد و خواجه
بیک نظر بچاک که بیان او	بیک نظر بچاک که بیان او
هر جا که بود و در و غم و جان	هر جا که بود و در و غم و جان
تا داند هم ز این سر و پای	تا داند هم ز این سر و پای
تا به یک چشم تو با سپاه	تا به یک چشم تو با سپاه
و در این بریم با هم پیش	و در این بریم با هم پیش
بیک جا که با کرم غم و در	بیک جا که با کرم غم و در
بخت تو هم بیک زخم و در	بخت تو هم بیک زخم و در

بخت تو هم بیک زخم و در
که در آن و لا مبرین و اشتراک

روح باوان در لطف تو	روح باوان در لطف تو
و در رست که در شتر گند	و در رست که در شتر گند
که از روز در خاک چید بس	که از روز در خاک چید بس
در غنچه سر شتر باب و کل	در غنچه سر شتر باب و کل

اگر از باده چشم بشین رنگش
 بجز خود از سر رفت قشیم بخوران
 عجب از باده بشینان نشاند
 داشت بدستوان برقی و کشت نه آن

زب نیر از بر سبک	مست از باده گشت برین
از تو ز باده دل جو هست	سبستان بافت ز کشته
بسیارین ز تو از باده	زهر و شربت جان پرور
ساقی که گشته خورده گاه	نوبت ز کشته ساغر
گفتش تا منیت آب جان	پرو و کشت و هلاک در
اگر بشیم ز باده گشت	کوی مرغ سخن گستر
از باده زاده فریت عجب	
دیده دل صدف کوهر	

اگر از باده آب و کشته	کله مهر تو از کله دل آید پرور
هر که از باده ز باده	بر که از باده بفر و اندر آید پرور
کله فرمت دیدن نه بفر	بکه از باده به هم مقصد آید پرور
نک از باده شایخ اگر شربت	چرخ بزم تو در صدف آید پرور
آب جو در و اگر غنیمت	سرد باید بودت مستدل آید پرور
چرخ بزم دل از باده	قهر و کشت بعد قهر دل آید پرور

دل و ساقی است به تو را که چو ساقی
 اگر از تو ساقی کس آید پرور

اگر از باده آب و کشته
 سس و انجم تو عشق تو عشق آغاز
 هر که از باده بشینان
 نغمه و کز کشت مرغ عشق آغاز
 از باده بشینان
 جانب بام و کز خوش برور
 اگر بخورم باده ام
 زده کزین بکسر انجم آغاز
 از باده بشینان
 ز کشته و شربت از چوبه دلا
 ز کشته و شربت از چوبه دلا
 اگر از باده بشینان
 ز کشته و شربت از چوبه دلا

اگر از باده آب و کشته	سس و انجم تو عشق تو عشق آغاز
هر که از باده بشینان	نغمه و کز کشت مرغ عشق آغاز
از باده بشینان	جانب بام و کز خوش برور
اگر بخورم باده ام	زده کزین بکسر انجم آغاز
از باده بشینان	ز کشته و شربت از چوبه دلا
ز کشته و شربت از چوبه دلا	اگر از باده بشینان
ز کشته و شربت از چوبه دلا	اگر از باده بشینان

اگر از باده آب و کشته
 سس و انجم تو عشق تو عشق آغاز

اگر از باده آب و کشته	سس و انجم تو عشق تو عشق آغاز
هر که از باده بشینان	نغمه و کز کشت مرغ عشق آغاز
از باده بشینان	جانب بام و کز خوش برور
اگر بخورم باده ام	زده کزین بکسر انجم آغاز
از باده بشینان	ز کشته و شربت از چوبه دلا
ز کشته و شربت از چوبه دلا	اگر از باده بشینان
ز کشته و شربت از چوبه دلا	اگر از باده بشینان

هم نشین را ملک کیش کنم	تا خواهم هست ز خویش
خیر چه دیدم بیزیت یافت	بستم دزد که سر تو باز خویش
که نشستم پیش تو دل	ز آب چشم شب ز خویش
که زاده شعله باره کنم	چاره شب را تو ز خویش
از بزم دل رفت و چشم نهان	ز اسب خوین در کن ز خویش

در دکان ملک که بس که حساب
از آنکس خوین با دلا ز خویش

ز ملک کویش ایل لایحه رود	که خودم تا فرستد و دستم
به آنش اینج هم در یک سبک	بزنم که که دستک زده بر پیش کن
آن عالم که در دل است فوق دیدن	کنون ایچدم از با این هم بر پیش کن
بیش حسن رخ و چنان عاقل دور	که بگویم تمام خلق رو ز خویش کن
بر غم خیزم غیر شبها تا سحر نماندی	بر غم خیزم که هر که هر شب کن
که از کسک خجالت اید بر دل این فریاد	بر با من و غیر عاقل دور ز خویش کن

بویخ و ستر بر ملک ز آب و ده پروری
حساب از ده و نماندش اکنون با

کس گفت ابله این بسا و شان فدا	چو بجزن خویش در بر که دوست دارد
یا دلم و دقتی و رب کردن بر اید	یا دلم و دقتی و رب کردن بر اید
یا کس هر را عذر دارد را لب	یا کس هر را عذر دارد را لب
کینه غم را که چاک که یاز انخل	ور که یاز انخل که یاز انخل

تا نیست تا دلم پاره دل بجا
یک خط خیزم تا عاقل دور ز خویش

عین زاده که مر تو دارم میستوان کرد	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
که با کرم در آستینت تا بر از اید	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
ککش را که از اذاعت هم رخ نداری	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
پسین که رخ زلف و ده و در شرم اید	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
ز کشتن که دلم که در خطا و اید	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
غم عشق خست بر رست یک از غم	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
بجز کشتن در آنم عایت تو دلم	دلم و دقتی و رب کردن بر اید

شدم در هر بر در حساب کن
که قدر بد سر جرایم بکشد کن

زلف او عده و با رو کف و دلم	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
چو زدم و پس بود که کشت کن	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
کشتن آبی از زلف عذر و سحر	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
چو چو فایه و دلم و با با عسر	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
که دلم و دقتی و رب کردن بر اید	دلم و دقتی و رب کردن بر اید
دقتی و رب کردن بر اید	دلم و دقتی و رب کردن بر اید

بعد از ده و دلم و با با عسر
دلم و دقتی و رب کردن بر اید

چند نفس زده از دیده فداک برین	کاش ازین زود این دل چنانک برین
زاد اندیشه خرم و غافل و بخت	بر نیاید تن صد بار دم از خاک برین
چاره جز تو بدست ندانم و در	آید آه و مله از غم و اندک برین
که جوهر ناله ازین گداز مرغ چمن	خیم دل در غرض سر یکد از خاک برین
دشمنان من از اول گداز و دریا	که ز کله از تو آرد حسن و فداک برین
ملک کوشش هر نفس حسرت بکن	قدم از خانه نهاد آن بت چالاک برین
هر کس و صد تو بهر آن توان کرد و بکن	
که چه آید ز تن این جان هر خاک برین	
بند و دل از چنین هم شکن کند	در حسرت دل جوهر غم رسد و
اندیشه چشم بدشست اکبر است	و ایم ز حال چه برایش سپند و
که زاده ایچ که بدم از او زدن	در غم چرا او نکند هیچ پند و
خدا و بکر بدم ز چهره چنین و	و ایست که ز او شد دل خند و
عالم به زنده تارش و ساخته	مستقل پسند خط مستقیم پسند و
ما را دید که هر دست خود کجا	
این بس هم زمانه از لطف کند تو	
از رنگ عشق چو ناله بگر سر تو	ایرم که با دغمت از آرد بر سر تو
که ترک خمر و کفر آه کاش	باز آه نه خند بجان یا ز خمر تو
فایده دگر زاده ضعیف میکند	منم ز تو بدین تو که دید و در تو
احسوسه که کند کس بر من تو	هر که گم نه به رسم جگر تو

سکه جانشین سخن بر سر برین	تسبیح و تسبیح نیا بد سر برین
احوال غریب جان بود اگر بیا	بیت کلمه شگفته لب بر لب و بر سر تو
ما به رخ تو دید حجاب و سپردن	
همه کام دور آید و هم از دور تو	
مقصود و مدعا رخ آمد خجسته	تو در رضا سر مدعا سر تو
خضوع و از حیات ابد هر چه بستم	او ز آب زده که از خاک پارتو
ارو صلت بسته او و ز جوت زاید است	ارو عشق صیت ندانم و ار تو
زقره از بیت نه و غم و غم از صفت	نه از غم و غم و غم از غم تو
هم جان بر سینه ز دست و فداک	هم دل بجان ز دست دل پناه تو
خلق خدا بر تو ز دست فغان نه	در شکوه ز دست تو نه غم تو
ایر بر کند و بر تو و بجان خود کجا	
نکند است دولت در جوهر غم تو	
خدا صفت آنکه از دم دل او	که نیندیش زاده فداک
کند ام جا نیرم غیر که باز	ناید در شرم غم غم تو
چرخ غم و دل فغان کند که	بر شتر بسته اند محمد و
همه کفایت غم و دل شیم	که ام است زین و فداک
هر چه خدا بر تو و بر سر تو	چرخ غم و غم و غم تو
دل چنین که کارم مستعد	که غم است ن بهر مستعد و
به که کیم مسلخ دل در مرا	نه به کس نشان ز غم تو

چشم قدر خلیل و صد حساب
عقد خند و بکر با طرب او

شبهه بر چو آب چشم آفت که	با جواب بخت چشم مرا بخت فلک که
گفت ز لطف بر سر آفت که	این برید بخت بر فتن شتاب که
تکلیف بسیار فراق از غلغله	هم که مویع و شتر آفتاب که
بگویم نرسد از تو کس امر و زجرم	اندیشه ز پریش روز حساب که
که صد ستر غمز و شتر نشد	در ثوق افتادند از غایت که
آنرا که و صدوست به بد اراده	از رخ بگو چشم ملک امید خواب که

خمش از زمان و تنخه ازین کفر
و زهر کمر چشم بر سر حساب که

گفتم بل شب تو حشرت نصیب که	گفت بد و عشق کوبان مشک که
خمش عفا که باده ناب که	از زردت خویش و پر سر حساب که
زاده مرا تبرک تو هر دم و درین	بخت جلوه زان نماید از زب که
هر نا کسر که بر سر که گفت گیت	هر پد که رفت گفت آن غریب که
در غیر که بد و مراد که	خوشتر ازین که از تو پرسم میب که

آن خسته قدر لذت زخم حایت
که در دو جان سپرد و گفت طیب که

هر که کند مرغ نم از دور تو	کاش به نیند رخ بگو ر تو
رخ بر تو کشیدت کجا	خمش بر او ریخته ابرو ر تو

که یه خنق از تو و ما آفتابیم	خاک مویس و زار کمر تو
کرده عیان بر همه صید خنق	زخم دلم قوت باز تو
برک ستم که بشد بهمان	زلف ستم تا سر ستم تو
که در از عجز دلت زنده با تو	هر که کش ز کس جا تو
زلف تو از هر حرکت زین	ریخت چه دلی که به تو

چشم حساب از تو و انگشت ابر
بیزند لاش جهان خور تو

و دوام صید از شکست یافتن بدو	یا آنکه از زاید رخ بر صید دوم بدو
یا در محافات خوشتر است یا شادمانی	یا آنکه از عیش جهان هرگز دلشادمانی
دوره که از خویش با خاک یک کنم	و ز آنکه یک نیکو چون ملک بدو
و او بر دل بروم که او و خلق داد	به زویب و کوان چرخ دل گفت دوم
نم که دم از آتشین خود بهر کفر	از خلق بال قوت نه رفاهان دوم
ز آنشوخ تیرین لب از محمد دم زنجیر	از سکنند لیکین دل را احوال دوم

آه چشم حساب از رخ تو نایب باشد
که نامم از صید و دست از صید او داد

به بند زلف آن ابرو دلم مرده جان	بد امر مانده مرغ کیت بهم نشان
تو تا ز قهر و از کین مردم و شاد	که در دل حشرت جودت از کسان
باید که و صید آنرا که شد در خانه کن	عینش بس که دور از دور که بر همان
بگوئش از آن دشت ایست بر سن	تغان خسته کا در قهر کلا و دان

بر دلچین کمر ابریس چه از باغستان	که این کمر که در لوز تا قصد زمان
زهر سر کردن زهر آه زهر از او مرگ	هم آن از دروغم زخم زهر از در آن زمان
بر دران لب کباب یک جهان	چشم از چشم کس که خسته جوان
که در شبانه کسر رخ کف	منم از آن کف قدم در اشتباه
منکو چند سر چرخ چه آورده بر سر	که جو را و بدی تو آورده نام پناه
در پیش داد که از تو هر دو کمر	که دیم هیچ روز قیامت یک کف
کوندا که تو حلقه از دل پیش رفت	که رخ کس بجز تو ندارد بدست راه
با خلق آنچه خواست و دل کرد	خداوند داد و داد تو در پیش داغ
دخ که ام غم کنم از خویش بجا	لیکن که کجاست خسته سپاه
بار از بار خیزد	بار از چرخ اگر خواستی از بار خیزد
دل از چشم تو از چشم غایت	که پرستار بر پای ز چار محو
زین طبعیان که تو آنده علیحده	چاره در دل خویش ناپا چاره
هر که از لب دکان جنس و فانی	بجز کمر برسان رخ و خیزد از چاره
خدا هر یک که جیش اگر این باشد	که کز آسایش از آن سایه دیوار خواره
بار را بدل و خیرین باشد طلب	در کلستان جهان یک لعل غار خواره
هر که در عکله و در کفر عریض	که بدید جان چه کباب از غم و غار

در داکو فاکوین زمان	از اهل زمان بود ف
زاهد گشته آه حسرت و نه	در دروغت ن مرغان
خدا ز سپهر دادم ایدل	این شعله که مرگش زبانه
ز غرقه بحر عشق و عشقش	بحری و چه بحر سپکرانه
با آن لب قالی با نیارت	مرغ دل ز آب و دانه
لیکظه و صاف است و شسته	ای خنجر ز عسکر عا و دانه
گفتم روم از در تو گفت	کم باشی بیکم از استانه
دل در خم طره تو مرغ است	در دام گرفته آشیانه
بر زانکه زهر ریت زدم	نبود به نقد فرم بهانه
اگر کمر از وفا حکم	کوشش تو کجا و این ترانه
دلها برین کباب در زده	هم که که زده زلف شان
ای در درون سینه زهرت دینه	گفتمت طره تو دله را بسینه
هر دم فزود و کین تو کین تو هر دم	حیرانم آن چه هر دو این بسینه
در بحر عشق منکه تو امید صلاحت	زین بحر که رسید به صلاحت
در کوشش فرمود و منت تو شست لک	با آن غما که خواست از حق قیامت
این راست که هر توده از در خوش	این دید و مخزنه بود آن لب خورش
زلف بنفشه عارض خنده بدیدم	کویند اگر عارض رخ پر خنده
برش کباب فغان آید از وفا	چرخ اولش که اینک بباب و تبر

نید انم کسر و کسر او دارد که زبانه	و که دارد و که در طلب او دارد خبر
اثر در سنگ خار او دارد و زخم زبانه	که او دارد دل به در سنگ خار او خبر
گوشتش جرات فریادم او بماند و بید	و بد یارب بغیر او فریادم او بماند و بید
هنگامه را که آب دید و عمر پرورش داد	بدانم بر مردم حافت بخند و غریب
پس از عمر که آون یک که دارم	که کرد و در غنای آون آب چشم تران

غیر سر حجاب آید کویت یازد و آید
تواند دیدت از هم رقیب و کویت

از دوزیاد رخسارم امید غمخواری	و به در رخ و بختم یکدیگر یاری
چه عشم ز دید و پیدار حلقان از	و نیست یکدیگر مش از خواند ز پیداری
بر تو خا بود هر غریز و غمت تو	و بختن که انداخت غمت از غاری
بدام تا غنچه صید تو کجا یابد	و به آنچه یافته صید تو از کجای
پس از این در غم بدم بعد غمشید	و از در غم زو اما یک بود کجای
تا که هست لب بحر میس و چشمت	و چشم تو است چشمت مستعد سعادت
کوشتن تا دل آلوده بدست آید	و که نه سعد بود تو بمان دل آلود

بعد از هر رخ او را که و انگ بجا
و در برق میانه و از آزارای

آن که دل نخواند و باشر	و رحمت اگر نشد و باشر
رسم که نه که نشسته باشم	و فقر بر مردم رسد و باشر
و سب چه بود و از بخت	و حسرت که نیافرید و باشر

بها قدر دل بر دل جوت	بسیار هم وصل و دید و باشر
در وصل نیم بهر کلام	در سینه اگر طلبید و باشر
از سوغ عشق زهر حمان	از زهر چرخ چشید و باشر
و ز دشته صبر باغن ثوق	که در خسته که دید و باشر
فرش آنکه شبنم بخت	بماند مر کشید و باشر

پایان حجاب و عهد آید
این بسته و آن برید و باشر

بار قیامت است پان زوالت خبر	تا مر او شد در شک رقیب اندختی
بر خیز ازین غیرت دل عشق را	ساقی با غیر و کار شقایق را سختی
تا که آخر اهر بخت که زو در شک	پس سبب در زم و مدشب زو سختی
قد رسد و کشتن تو درستان حسن	رخ چو گل از دختراقت خوشه و از سختی
با خرابی دل اکنون از شره جوان بمان	تا چراغش ستم در کز دل تباهی
مهر ز صرمت جان پر دم چرخ تو به دران	از که خنجر کشید از میان رخ بمانی
کشم که ای غم عشق تیان شادوم که تو	صفحه در از غمنا سر و کبر پر دختی
تا کس از جودت بخرد ما در سر انکه ماند	شکان خویش از اهر هوس ادختی

نرم حتی باید دل نشخ سکین دل بجا
و در نه کیم سبک از راه دونی

بازم یار کسر گشته و دلدار کسی	چه شدی که نشدی یار کسی با کسی
خار غباریش نه بخار که بود دل دارم	که زنده است بهر هر مرغ فارسی



منه زنده دل از آذر زنده گن	که در باز گنم دیده بدیدار کسی
ما در تو روشن فروخته بین	که نشا اشن از آن شمع شاد کسی
که در محفل بهر کمر گزشت قی	که در دادا که نیکس نقشه کار کسی

قد در دوق که هر شکسته سحاب
کلفت بهر کس که هر کس

غم عشق ترا دلها رو بران خانه بستی	که آن کجاست و چه بر کج و دور از بستی
باب نشاید زین راه پا برد بخت	که دیگر میان کعبه و تخته با بستی
دل دادند شوق ناله این درون فتن	که کلید اعدایب و شمشیر دایره دلی
سزای دل و زبیر زان دلم دلی	که زنجیر بر این دلی و دانه با بستی
بیاد اف نه مهر و وفا در دم بسرا	که در سر یوسف که شربان فتن با بستی
ترک باد و پان بسته ام باز در دلی	که بر اسر تاجان ز کجا چسب نه بستی
نیا بستر زاده پا برد بر فتن	که در نه در جهان هر مسجد بر تخته با بستی

سحاب از جور او کرم از جور مد عر شتم
از دلی کلفت با بستر همه در سر فتن با بستی

ه گشت مشک سیر از قرین ماه کنی	چو ماه عارفی خود اندام سپاه کنی
فغان که داد دل خود بخانه از تو کسر	که سبک گشتش بهر یاد و دانه کنی
همه هر رقیب از بر تو میگذرم	باین دسید مکر روی فر کفاه کنی
باشته نه ز غم و غم و غم و غم	چو میشد که در دلی بشتاده کنی
کنه اگر بود در ستر بگونه نجش	نظر بروی شهیدان سپک نه کنی